

سفر تاجیکستان

نسیم خاکسار

چاپ اول: ۱۳۷۲ کتاب چشم انداز، پاریس

در چاپ الکترونیکی دو پیوست به این کتاب اضافه شده است:
گفتگو با فرخ قاسم‌اوف، گفتگو با اسکندر ختلانی.

بیست و ششم جولای است. با سعید یوسف که با هاید و بچه‌ها مهمانم هستند، و همراهی هاشم، چریک سابق، در راه بیرون رفتن از ساختمان نه طبقه‌ای که در طبقه‌ی سوم آن بار انداخته‌ام در صندوق پستی‌ام را باز می‌کنم. مثل همیشه مشتی خرت و پرت و در میان آن‌ها پاکتی با قطعی غیرمعمول و خطی فارسی و سبز رنگ روی آن توجهم را جلب می‌کند. درش می‌آورم. از تاجیکستان آمده است. در سمت چپ به فارسی روی آن نوشته شده است: انجمن بین‌الخطی تاجیکان و هموطنان خارج. و در سمت راست، باز به خط فارسی: تاجیکستان، دوشنبه، خیابان رودکی. از ذهنم می‌گذرد: حتما نامه‌ای است از عسکر حکیم، رئیس اتفاق نویسندگان تاجیکستان. مدتی پیش از طرف کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، با او پیمان‌نامه‌ای را امضاء کرده بودیم. شاید جایی آن را چاپ کرده، مثل ما در خبرنامه کانون، و برای رؤیت ما غربت‌نشینان نسخه‌ای را هم فرستاده است. این نباشد از کس دیگری است حتما. از دکتر پروانه جمشید؟ در یک ماهی که به‌عنوان معلم مهمان همراه عسکر حکیم در دانشگاه اوترخت تدریس می‌کردند، با او آشنا شده بودم. پاکت را باز می‌کنم. هیچکدام از آنها نیست. دعوتنامه‌ای است به خط فارسی برای سفر به تاجیکستان. با این شعر در سرآغاز:

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

نامه را می‌خوانم و بعد آن را به سعید می‌دهم. و بعد به هاشم. سعید می‌گوید: تبریک.

چیزی ناشناخته و گم در وجودم می‌جوشد. قرار است با بچه‌ها برای شام و صبحانه‌ی فردا خرید کوچکی بکنیم و بعد دور هم بنشینیم و بعد از مدتی دوری، گپی و شعری و داستانی تا پاسی از شب. تا همه‌ی اینها آذوقه‌ای شوند، حتماً، برای یکدم خواب در گریز از آن

کابوس مسلط که در داستانهای تبعیدم مدام از آنها گفته‌ام. در این فاصله چند بار متن دعوتنامه را مرور کرده‌ام. نمی‌دانم در جستجوی چیستم؟ موضوع معلوم است. دعوتی است به یک کنگره بین‌المللی برای «احیاء و ایجاد مناسبات گسترده با فرهنگ غنمند زبان فارسی، از تاریخ نهم تا شانزدهم سپتامبر». انگار اما راضی‌ام نمی‌کند که چند بار آن را می‌خوانم. شاید هم دارم به مشکلات سفر فکر می‌کنم. چون بهای بلیتهای دو طرفه گردن مسافر است. از ذهنم می‌گذرد. مهم نیست جورش می‌کنم. اما مطمئن اینها نیست. باید چیز دیگری باشد که با زبان رمزش جان و جهانم را به خود خوانده و من بی‌خبرم. حاشا اگر درنیابم آن باد که پریشانی «گیسوی شمشاد» خیالم را سبب شده است از کجا می‌توفد. در این یکی دو روزی که بچه‌ها مهمانم هستند، دیگر فکرش را نمی‌کنم. گذاشته‌ام برای بعد. سه چهار روزی از ماجرا گذشته است، اما هنوز برای گرفتن ویزا اقدامی نکرده‌ام. برای گرفتن آن باید سری به سفارتخانه‌ی رفقای سابق زد. واژه تازه شوروی سابق هنوز در زبانم جا نیفتاده است، گرچه شب و روز از طریق خبرگزاریها مثل پتکی توی سر آدم می‌خورد. جمهوری تاجیکستان هنوز از خودش سفارتخانه‌ای ندارد. کارها به روال سابق تا مدتی، تاکی؟ گردن برادر بزرگ است. اشکال ندارد. فال و تماشا. اما فکر می‌کنم هنوز وقت دارم. تازه اول اگوست است. قراری با یکی از دوستان نویسنده هلندی‌ام دارم؛ در یکی از کافه‌های اوترخت. گپی و گفتگویی. و بعد یکهو حرف سفرم به تاجیکستان پیش می‌آید. در همینجاست که می‌بینم آن مفهوم گم و نهفته در وجودم، آهسته آهسته از میان جملات خام و نتراشیده‌ای در زبان انگلیسی که زبان مشترک من و اوست بیرون می‌آید. می‌گویم، دارم به تاجیکستان می‌روم چون آنجا وطن گمشده من است. آنجا فارسی صحبت می‌کنند. زبانی که سالها از آن دور بوده‌ام. دوست هلندی‌ام شوق را در چشمانم می‌خواند.

- کی، چه وقت؟

- معلوم نیست. اول باید تدارک هزینه‌ی سفر را بکنم.

- هی!

از جا می‌پرد. معلوم می‌شود به یمن چاپ کتابم به زبان هلندی وزارت فرهنگ هلند هزینه‌ی سفر برای شرکت در این کنگره را تقبل می‌کند. می‌گویم معرکه است. با ناشرم صحبت خواهم کرد. از وقتی کتابم به زبان هلندی درآمد خیلی از کارهای اداریم را گردن آنها انداخته‌ام. این هم یکی از حُسن‌های چاپ کتابت به زبان خارجی! تا حالا که از ناشرین هموطن خیری ندیده‌ام. در این گله‌گذاری زیاد

پیش نمی‌روم. به حساب مشکلات در غربت بودن باید گذاشت همه چیز را. همین که آدم در اینجا بتواند عزت نفسش را حفظ کند کافی است. از آن دلخوشکنکهایی که حافظ هم به خودش می‌داد تا بتواند خست زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دراز کند.

شب است. تلاش برای بیان اندیشه و احساساتم به زبان انگلیسی در هنگام صحبت با دوست هلندی‌ام باعث بیدار شدن آرزوهایی در وجودم شده است. آرزوهایی که مدتها به ضرب فراموشی در زیر لایه‌هایی از دل‌سپاری به چیزهای دیگر خفته بودند. در آن گفتگو خودم را به خودم لو داده‌ام. دیگر راه گریزی نیست. سفر به تاجیکستان سفر به میهن است. منتها به جایی از آن که پیشتر نبوده‌ام. جایی که در آن برای چند صبحی می‌توان احساس امنیت کرد. مثل آن سال که از سر ناچاری و برای همیشه آبادان را ترک کردم. و پایتخت نشین شدم. یا وقتی که پیش از آمدنم به خارج به سرم زده بود بروم در کرمان یا بندرعباس زندگی کنم. و این، یعنی تاجیکستان، در ذهنم به گونه‌ای سفر به خاک میهن و پیدا کردن جایی برای ماندن در آنجاست. و بعد می‌بینم که کودک خیالم جست و خیز کنان باریکه راهی را میان جنگلی سرسبز درپیش گرفته و می‌دود. دوان به جستجوی مکانی، جایی که به بیقراری ۹ سال دوری‌اش پایان دهد. چه! پس آن همه خواننده‌ها و تجربه‌های هیچ! همین دیروز بود که در متن گفتاری که برای همایشی درباره مسایل پناهندگان تهیه کرده بودی نوشته بودی تبعیدی وطن ندارد. پس آنهمه حرفها لاف بود. نام را عوض کرده‌ای که خودت را گول بزنی. بند ناف را هنوز داری. و تو در امتداد آن و به یمن فراموشیهای لحظه‌ای به تجربه‌های زودگذرت دل خوش کرده‌ای! می‌گویی هست.

چیزهای دیگری هم هست. به هر حال این چندسال باقیمانده را می‌خواهی چکار کنی. می‌خواهی با همین زبان الکن انگلیسی و هلندی‌ات بسازی. و به همین اندکی که از طریق همین چند کلمه حرف از این دنیای بسیار پیچیده و شگرف حالت می‌شود شکرگزار باشی. یا آن که هنوز روح و جرات غوطه خوردن در بحری که می‌توانی در آن شنا کنی در وجودت هست. اگر هست، پس به آنجا برو! به خودم می‌گویم آنجا دیگر غربت زبان نیست. جدا از آن جامعه‌ای را می‌بینی که یک دگرگونی بزرگ را از سر می‌گذراند. ملتی برخاسته تا فارغ از دیوارهای فشار و تقدس خود را و جهان را به تماشا بنشیند؛ آن هم با کوهی از مشکلات بر دوش. می‌خواهد ببیند با خود چه کرده است و با او چه کرده‌اند. در این تجربه اندوزی تو هم سهم خودت را می‌بری. چه بسیار معماهای هنوز ناگشوده داری. بخشی از آنها تویی! با همان

سادگیهای پیر و پیرارت. و بعد صداهایی دیگر. هی! آنجا مفیدتری. بسیار مفیدتر. و یکباره خودم را به هیئت آموزگاری بیست و دو ساله می‌بینم. در سالهای چهل و سه و چهل و چهار، در روستاهای بویراحمد. کلاه نمدی بر سر. گرم نشست و برخاست با مردم روستا. و جهانی نو که او را به شگفتیهایش می‌خواند. مثل آنروز که در ده کهنه جوانکی عطا نام با پرتاب سنگی توی رودخانه‌ی گرم وقتی خورشید آن بالا فخر می‌فروخت، رنگین کمانی روی آب ساخت. و فریاد زد: «بین! این هم پرچم مان!»

و تو ماندی. و خواستی باز پرتاب کند. و باز رنگین کمان. نمی‌توانستی برکنار بایستی. تو هم وارد بازی شدی. پرتاب کردی. و آنگاه دیدی که در دورافتاده‌ترین روستا، جایی که هنوز ماشینی از آنجا نگذشته است، و از علم و عالم خبری نیست و تو رفته ای تا در مکتبخانه‌ی فرزتی‌ات پایه‌ی آنها را بگذاری، جوانکی روستایی به سادگی یکی از قوانین فیزیک را به تو نشان می‌دهد. یعنی پاره‌ای از معمای هستی را. کف زدی. می‌گویم، حالا هم می‌توان سرما و افسردگی را یکسو نهاد و رفت. رنگین کمانی در برابرم افق را در می‌نوردد. یک لحظه به آن خیره می‌شوم. خواب که می‌آید، می‌فهمم به آرامش رسیده‌ام.

امروز صبح زود خیرته یکی از کارکنان انتشارات فان خنب تلفنی به من اطلاع می‌دهد که وزارت فرهنگ هزینه‌ی سفرم را قبول کرده است. بعد از دیدار با یاپ یانسن ناشر هلندی‌ام در اوترخت و قول و قرارهای او برای ترتیب هزینه‌ی سفرم از جایی و اگر موفق نشدند از طریق پیش‌پرداخت بقیه‌ی حق‌التالیفم؛ از پیش‌خبر داشتم که دارند اقداماتی می‌کنند. صدای خیرته شاد است. تقریباً از خوشحالی جیغ می‌زند. من هم خوشحالم. می‌گویم پس همین امروز یا فردا برای تقاضای ویزا از سفارت روسیه به دن‌هاخ می‌روم. می‌گوید هرچه زودتر بهتر. باید از پیش بلیت را تهیه کرد. از طریق یکی از دوستانم شماره تلفن سفارت روسیه را گیر می‌آورم. زنگ می‌زنم. می‌گویند سفارت روسیه سه روز در هفته باز است: دوشنبه، چهارشنبه و جمعه. امروز چهارشنبه است. تصمیم می‌گیرم جمعه بروم سفارت قال ویزا را بکنم. این وسط کارهای دیگری کرده‌ام. فرستادن یک نامه‌ی کوتاه از طریق فاکس دانشگاه اوترخت به تاجیکستان. هم تشکر و هم اعلام رسیدن نامه و هم این که خبرهای بیشتری از کنگره بگیرم. در فکر بودم حالا که قرار است بروم بهتر است روی موضوعی مشخص کار کنم. چیزی اما دم دست نداشتم. اگر کمی بیشتر از کار کنگره و از اعضاء شرکت کننده می‌دانستم، یا حداقل از حد و حدود بحثها، انتخاب

موضوع برای کار راحت تر صورت می گرفت. در نامه‌ی کوتاه‌م به آقای حبیب‌الله سعید مرادزاده رئیس کمیته‌ی تدارکات، هم درجه‌ی شوقم را از رفتن به آنجا و هم پرسش‌م را گنجانده‌ام. تاکنون اما جوابی دریافت نکرده‌ام. به این زودیها هم انتظارش را ندارم. یادم هم رفته بود و شماره فاکس را هم نداده بودم. روی نامه‌ی آنها هم تاریخی ندیدم که حدس بزنم یک نامه‌ی معمولی چه مدت در راه است. تا بخواهد از آنجا برسد حتما خدا سالی طول می کشد.

با رفتن به سفارت روسیه پاک نوید می شوم. آنها با دیدن دعوتنامه‌ام به زبان فارسی حتی حاضر نمی شوند به حرفهایم گوش بدهند. خانمی که وظیفه‌اش دادن نمره به ارباب رجوع در اتاق انتظار است مثل سد سکندری جلوم می ایستد، علیامخدره در پاسخ به اصرار من برای توضیح بیشتر جز تکرار همان یکی دو جمله‌ی اداری اول حاضر نیست و او‌ی به حرفهایم اضافه کند. دعوتنامه باید به زبان روسی یا انگلیسی باشد. همین! کفرم درآمده است. آنهمه راه را کوییده بودم تا هرطور شده در نیم روزی قال تقاضا را بکنم. دم در سفارت یک ساعتی زودتر رسیده بودم. باران ریزی می آمد. با بالا رفتن کرکره پنجره‌ها که در بسته بودنشان، ساختمان حالت بدجور مرموزی داشت، به آقایی که از پشت یکی از آنها داشت به آسمان نگاه می کرد لبخندی زدم. بعد گفتم برای گرفتن ویزا آمده‌ام. لبخند دوستانه‌ای زد و گفت باید یک ساعتی صبر کنم. و افزود زیر باران هلند. آدم آرامی به نظرم رسید؛ بی شیله پيله. بی ادا و صول حرفش را زد. در برخورد با سادگی او از ذهنم گذشت می بینی رفقا اینطورند. ساده و بی پیرایه. فرسنگها به دور از آن آدمهای گنده‌دماغ و اداره‌ای که منتظرند کسی به آنها رجوع کند تا عقده همه‌ی تحقیراتی را که بر آنها رفته است با کم محلی و جواب ندادن و کرشمه‌هایی از این دست سر او خالی کنند. وقتی گفتم از تاجیکستان دعوتنامه‌ای دارم خندید و گفت: آنجا شلوغ است. این اولین بار بود که بعد از رسیدن دعوتنامه کسی از شلوغی آنجا با من حرف می زد. گفتم مهم نیست. همینش جالب است. خندید، ساده و بی تکلف، و رها. چقدر انسان وقتی می خندد زیباست. دیدن کارهای او و تخیلاتی از این دست بود که شیرم کرد پانزده بیست دقیقه‌ای زودتر از وقت مقرر زنگ در را بزنم. البته پیشتر با او در میان گذاشته بودم که هم کار خلاف نکرده باشم و هم نظر او را بدانم. و او بفهمی نفهمی گفته بود اشکال ندارد. به خودم گفتم به کسی که در را باز کند می گویم می بینی باران است. و من از راه دوری آمده‌ام. برای همین نتوانستم وقتم را درست تنظیم کنم. خوب اینها به نظر من حرفهایی بود که یک آدم به عنوان دلایل قابل قبول می تواند به یک آدم دیگر

بگوید. البته آن آدم دیگر می‌تواند دلایل او را نپذیرد. آن وقت آن را با لبخندی به او خواهد گفت. لبخند او بی‌توجه به دلیلی که برای جواب ردش می‌آورد با ابزاری که او برای پیشبرد حرفش به کار برده بود، می‌خواند. ادامه همان باران است و دوری راه و ناتوانی تو در تنظیم درست وقت. اما خدای من! زنی که در را به رویم باز کرد ساکت و اخمو در آستانه‌ی در ایستاد و با انگشت تابلوی روی در را نشانم داد و با زبان انگلیسی قاطع و بسیار محکم گفت:

I am sure you saw it already yes , and I am soory if...
If what?

بدجور غافلگیر شدم. تمام رویاهایم فرو ریخت. دعوتنامه را از توی جیب کتم در آوردم و نشانش دادم. فکر کردم با دیدن آن، طرف پائین می‌آید. سگرمه‌هایش حسابی توی هم رفته بود. گفتم دعوتنامه‌ای است رسمی از تاجیکستان. و دست گذاشتم روی نشان دولتی و کاغذ و خطوطی که به زبان روسی بود و منتظر که سگرمه‌هایش باز شود. گفت به درد نمی‌خورد. بیخود خودت را اذیت نکن. دعوتنامه باید به خط روسی یا انگلیسی باشد. همین. و در را بست. من را باش! آمده بودم تا با دعوتنامه‌ای که امضای معاون نخست وزیر تاجیکستان در پایش بود کلی پز بدهم. فکر می‌کردم تا آن را از جیب در بیاورم یک دقیقه هم معطلم نخواهند کرد. از یک مجله‌ی هلندی هم که به مناسبت شرکت احتمالی‌ام در یک فستیوال مصاحبه‌ای از من با عکس و تفصیلات در آن چاپ شده بود نسخه‌ای با خودم برده بودم تا بازار مهم بودن خودم را حسابی گرم کنم. قضیه‌ی پسینه‌پرانی در بازار مسگرها و لاف در غربت. از ناچاری هم هست. باید به هر حال بوی مظنون و آشکارا ضد قانون بودنات را که به محض نشان دادن پاسپورت پناهندگی‌ات در هوا پراکنده می‌شود با کارنامه‌هایی از این قبیل خنثی کنی. از بدشانسی اما تاریخ فستیوال درست می‌خورد وسط روزهای کنگره. این بود که بعد از دریافت دعوتنامه از تاجیکستان به آنها گفته بودم روی من زیاد حساب نکنند. راه افتادم؛ زیر ریزبارانی که می‌بارید. زیر سایبان کوچکی ایستادم. سیگاری روشن کردم. باز راه افتادم. حوصله‌ی ایستادن نداشتم. بدم نمی‌آمد جایی پیدا کنم؛ کافه‌ای. آیا در آن ساعت از روز کافه‌ای باز است؟ مهم نیست من که راه افتاده‌ام. بالاخره پیدا شد. صاحب کافه تازه داشت تابلوی دعوت به مغازه‌اش را که روی سه پایه‌ای بود توی پیاده‌رو مقابل می‌گذاشت که رسیدم. اولین مشتری‌اش بودم. زنی پشت پیشخوان بود. سفارش یک فنجان قهوه دادم.

بدطوری توی ذوقم خورده بود. آیا دست از پا درازتر برگردم اوتراخت؟ یا یک بار دیگر اقدام کنم. یک چیزی از همان وقت که زیر

سایبان ایستاده بودم و با حسرت از دور به ساختمان سفارت نگاه می‌کردم در ذهنم می‌جوشید که رفتار علیامخدره و عدم پذیرش دعوتنامه‌ام را به پای بی‌مبالاتی خودم بگذارم که زودتر از موعد مقرر زنگ در را زده بودم. چیزی در ذهنم بود که نمی‌خواست رفقای سابق را که هنوز نشان و نام قبلی را بر سر ساختمانشان داشتند در هیئت ناخوشایندی نگاه کند. به گفته‌ی پاز «آه از دست این دیالکتیک اوهام». نگاه به ساعت کردم. بیست دقیقه‌ای از ده می‌گذشت. از کافه زدم بیرون. باران موقتاً بند آمده بود. به فال نیک گرفتم. توی راه فکرهایم را جمع و جور کردم که چطور برخورد کنم. کفه را در ذهن کاملاً علیه خودم می‌چرخاندم تا چیزی از درون، وضعی را که می‌خواستم به خودم بگیرم خراب نکند. این بار از آنور بام افتاده بودم و به ریش هرچه منطقی باران و لبخند بود می‌خندیدم. پا گذاشتم تو. زنگ تا چشمش میان جمعیت ایستاده در سالن به من افتاد خیز برداشت. مهلت نداد خودم نزدیکش بروم. سیخ جلوم ایستاد.

- دعوتنامه به زبان انگلیسی آوردی؟

گفتم: خانم اجازه بده حرف بزنم. شاید نظرت عوض شد.
- بگو.

با زبان بیزبانی، آه پدر غربت و بیسوادی بسوزد، شروع کردم. اول از او معذرت خواستم. هیچ تغییری در حالاتش ندیدم. ادامه دادم که آن موقع فرصت نداشتم بگویم، این دعوتنامه را معاون نخست وزیر یک مملکتی امضاء کرده است. ساده نیست. در ثانی این یک کنگره بین‌المللی است. تعداد زیادی از خارج دعوت شده‌اند. راستش دلم برای خیرته که کلی برای تهیه هزینه‌ی سفر زحمت کشیده بود، می‌سوخت و گرنه از همینجا قیدش را می‌زدم. گفتم مطمئنم آنها قبلاً فکر این را کرده‌اند که به فارسی دعوتنامه فرستاده‌اند.

بپرسد، حتماً تلکس زده‌اند.

گفت: تمام شد؟

گفتم: بله.

گفت دعوتنامه باید به زبان انگلیسی یا روسی باشد. تمام. و

همچنان سیخ روبرویم ایستاد.

گفتم: دیگر فرمایشی نیست؟

گفت: به آنها بگو پای امضایشان را هم مهر بگذارند.

وقتی برای رفتن به ایستگاه راه آهن توی اتوبوس نشسته بودم به دعوتنامه نگاهی انداختم. دیدم انگار حق با اوست. زیر نام معاون نخست وزیر یک چیزی خط خطی شده بود. نه مهری، نه همان نشانه‌ی دولتی اداره مربوط زیر یا روی آن. گفتم رفقای تاجیک هم

بوروکراسی را خیلی دست کم گرفته‌اند. برای مراجعت به سفارتخانه‌ای که فارسی زبانش نیست دعوتنامه‌ای فارسی که می‌فرستند، هیچ، مهر هم نمی‌زنند. والله عمرین خطاب هم در آن دوره که از بوروکراسی خبری نبود از این کارها نمی‌کرد. روی همان تکه کاغذی که فرمان عزل و نصب صادر می‌فرمود، مهرش را می‌زد. نمی‌دانم، شاید هم حضرات فکر کرده‌اند رفقای سابق هنوز خطشان را می‌خوانند. به هر حال ما که مایوس برگشتیم.

دوباره دست به دامن دوست دانشگاهیم می‌شوم. فاکس دیگری روانه‌ی شهر دوشنبه می‌کنم. این بار شماره فاکس هم به آنها داده‌ام. قید هم کرده‌ام مهر فراموش نشود. به خیال خودم کار از همه جانب محکم کاری شده است. اما نمی‌دانم چرا از اینکه به این زودیها جواب بگیرم چشمم زیاد آب نمی‌خورد. دوستی که مسئولیت گرفتن جواب را در دانشگاه او ترخت به عهده گرفته روزی چندبار به بخش فاکسهای رسیده می‌رود و نوید برمی‌گردد. با آخرین تلفن او بعد از یک هفته انتظار پاک نوید می‌شوم. این تنها راهی بود که کار را جلو بیندازم. به ناشرم زنگ می‌زنم و می‌گویم قید سفر را زده‌ام. خیرته پا قرص می‌کند که هرطور شده از طریق دوستانش در وزارت فرهنگ یا همان مقام مسئولی که هزینه‌ی سفرم را تدارک دیده بود، به سفارت روسیه بقبولاند که دعوتنامه معتبر است. می‌گویم امتحان کند.

جواب که نیامده است هیچ، خیرته هم پاک دمغ است. علیا مخدره، منشی سفارت گویا حساب او را هم رسیده است. می‌گوید با این خانم اصلاً نمی‌شود حرف زد. از دوستانش هم انگار کاری ساخته نیست. وزارت فرهنگ، هم نمی‌خواهد و هم نمی‌تواند در امور یک دولت دیگر دخالتی بکند. اینطور به نظر می‌رسد. باز می‌گویم که بهتر است قیدش را بزنیم. ته دل خیرته اما هنوز امیدکی هست. شاید هم سر لیج افتاده است. می‌گوید هرطور شده تو را می‌فرستیم. حتی اگر بی‌ویزا باشد. این یکی‌اش را دیگر نخوانده بودم. می‌پرسم چطور. می‌گوید تو که دعوتنامه به تاجیکستان را داری. اینجا با مقامات فرودگاه صحبت می‌کنیم. تو می‌روی آنجا، بعد همانجا، در فرودگاه دوشنبه ترتیب ویزایت را می‌دهند. از زرنگی‌اش خوشم می‌آید. یاد روزهای چریکی به خیر. اگر قرار بود دستش را می‌گذاشتم توی دست یکی از بچه‌ها، بعد هم به قول آل‌احمد «و الخ...».

این وسط از طرف فستیوال کدایی هم مدام یادداشت و پیام می‌رسید. راستش مانده‌ام که چکار کنم. دلم نمی‌خواهد قول الکی به آنها بدهم. جریان را روراست به آنها می‌گویم. خانمی که مسئول ارتباط با دعوت شده‌هاست شوخی و جدی دعا می‌کند که کارم در

سفارت همچنان در گره بماند.

دوست دانشگاهیم پیشنهاد می‌کند که بهتر است تلفنی به تاجیکستان بزنم. دو دلم قبول کنم یا نه؟ ارتباط راحت برقرار نمی‌شود. ولی به هر حال از دست روی دست گذاشتن بهتر است. شال و کلاه می‌کنم و دوباره به دانشگاه می‌روم. بعد از کلی انتظار خط وصل می‌شود. آقای خلیق نظر از آنطرف، گوشی را برداشته است. خودش را معرفی می‌کند. از اعضای انجمن پیوند است. انجمن پیوند سردمدار و مبتکر این کنگره است. خوشحال می‌شوم. بعد از معرفی و سلام و احوالپرسی قضایا را تندتند می‌گویم. از همین حالا می‌بینم برای آن که در فهم زبان یکدیگر مشکلی پیش نیاید دارم چنان با لهجه‌ی تاجیکی لفظ قلم حرف می‌زنم که نگو و نپرس. اگر پیشتر چند بار از این دست اتفاقات برایم رخ می‌داد، لهجه‌ی آبادانیم از بیخ عوض می‌شد. یاد پدرم می‌افتم که با لهجه‌ی لری - آبادانی می‌خواند: آنچه شیران را کند روبه مزاج، احتیاج است احتیاج است احتیاج.

معلوم می‌شود فقط فاکس اول را گرفته‌اند. اما کمی عجیب است. هنگام فرستادن دومی هم خودم حضور داشتم. هرچه هست اشکال در آنجاست. همه را می‌گویم. به خصوص این که اگر دیر کنند ناچارم قیدش را بزنم. می‌گوید عجیب است. چون از قبل برای این مورد به خصوص به سفارتخانه‌های روسیه تلکس زده‌اند. بعد قول می‌دهد، همانروز از وزارت خارجه‌ی تاجیکستان به سفارت روسیه در هلند تلکس بزند. من دیگر به سفارت روسیه اعتماد ندارم. حرفهای آخر خیرته از این که چند بار سعی کرده بود به طریقی راضیشان کند که خودشان ماجرا را یا از مسکو یا دوشنبه بپرسند و جواب سربالا شنیده بود هنوز توی گوشم است. می‌گویم، نه. یا مستقیم به دانشگاه بزنند یا حتما رونوشتی از آن را برای من هم بفرستند.

- قبول است؟

- قبول است.

باز هم چند روزی صبر می‌کنم. خبری نمی‌شود. اوضاع هم در تاجیکستان انگار چندان خوب نیست. حالا دیگر در روزنامه‌های صبح و عصر هلندی ستون کوچکی هم به اخبار تاجیکستان اختصاص داده شده است. برویچه‌هایی که درگیر با کارم هستند کم و بیش مرا در جریان می‌گذارند. در جنوب جنگ داخلی است. منطقه‌ی کولاب و قورغان تپه در آشوب است. دوشنبه اما هنوز آرام است. تورج اتابکی که از سفر بر می‌گردد جریان را با او در میان می‌گذارم. می‌گوید سعی خواهد کرد تا با پروانه جمشید که هنوز در لندن است تماس بگیرد. فکر می‌کنم این آخرین راه است. پروانه جمشید می‌تواند کلی مرا در

واقعیت جریان بگذارد. بعد از یکی دو روزی، تورج خبر می‌دهد که پروانه جمشید را نمی‌تواند پیدا کند، گویا به کانادا رفته است. اما از برخی دوستانش که در رادیو بی.بی.سی. کار می‌کنند و عازم آنجایند شنیده است که وضع در دوشنبه آرام نیست، و آنها بیشتر برای کسب خبر می‌روند. و این یعنی کنگره بی کنگره. و بفهمی نفهمی می‌گوید بهتر است قید این سفر را بزنم. می‌گویم می‌بینی که، بدون تصمیم من هم کار گره خورده است. می‌گوید راه دیگری هم هست. پرسیدن از خسرو رضوی در سوئد. بیشتر از خودش شنیده بودم که رضوی هم دعوت شده است. اما مشکل من الان اینها نیست. تلفنش را می‌گیرم تا به موقع خودم با او تماس بگیرم.

به برویچه‌های برگذارکننده فستیوال هنر پناهندگان در اوترخت می‌گویم انگار دعایشان مستجاب شده است و ممکن است به تاجیکستان بروم. اما هنوز جایی برای رفتنم باز می‌گذارم. می‌گویم ممکن است در آخرین لحظه وضع عوض بشود. پیامکی هم به زبان انگلیسی تهیه کرده‌ام که در وقت رفتنم برایشان بفرستم. آخر اعلام کرده‌اند که هستیم. در ضمن قرار است یکی از داستانهایم هم آنجا خوانده شود. بالاخره با کمک تورج ترجمه‌ای از دعوتنامه را جور می‌کنیم. با دو دلی باز روانه‌ی دن‌هاخ می‌شوم. دن‌هاخ همان لاهه‌ی خودمان است. این بار سفارت روسیه کمی کوتاه می‌آید. زنک با دیدن ترجمه می‌گوید: دیدی که می‌شود. منظورش متن انگلیسی است. جوابش را نمی‌دهم. همین که این بار خیز برنداشته است راضی‌ام. نمره‌ای و بعد انتظار تا نوبتم برسد. از توی دریچه‌ی یکی از گیشه‌ها کارمندی را که در آن روز بارانی در پشت پنجره دیده بودم، می‌بینم. خدا خدا می‌کنم نوبتم به او بیفتد. نشئه‌گی‌ی گپ کوتاهمان در آن روز هنوز با من است. صدایم می‌زنند. دریچه‌ی دیگری است. می‌روم جلو. هرچه بادباد. پاسپورتم را که در می‌آورم، در چشمهای طرف می‌خوانم که بوی مظنون بودنم قبلاً به دماغ حضرت رسیده است. پاسپورتم پناهندگی است باید از مسکو برای دادن روادید کسب تکلیف کنند. و این کار پانزده روزی طول می‌کشد. بووام هی! الان بیست و هشتم اگوست است. دلم می‌خواهد بگویم آن‌وقت به درد عمه‌تان می‌خورد. بلدم چه جور آن را به انگلیسی در بیاورم. اما اشاره به دعوتنامه می‌کنم که خودتان می‌بینید که نهم سپتامبر باید آنجا باشم. تا حالا هم دیر شده است. هنوز تکلیف بلیتم معلوم نیست. به هر حال باید از پیش تهیه کنم. اینها که دیگر گفتن ندارد. بی آن که بخوام عصبانی شده‌ام. طرف می‌فهمد. می‌گوید برایت ملاقاتی از سفیر می‌گیرم. خودتان می‌توانید حضوراً مشکلاتتان را بگوئید. ربع ساعتی طول می‌کشد تا حضرت

سرش خلوت می‌شود. یکی می‌آید دم در و صدایم می‌زند. وقتی می‌روم تو می‌بینم خود سفیر است. باز امیدوار می‌شوم. همیشه بوروکراسی رئیس - پیشخدمتی کفرم را در می‌آورد. آدم زود خودش را مقابل دربان ساختمان یکی از داستانهای کافکا می‌بیند. ماجرا را از نو نقل می‌کنم. نمی‌دانم چرا به نظرم بدجور عصبی می‌آید. نه به آن آمدنش دم در و نه به این حالت شتابزده‌ای که در پاسخ دارد. مخصوصا بعد از ورودم به اتاق و پیش از نشستن دستم را دراز کرده بودم تا حالش کنم که به هر حال آداب و رسومی هست. بالاخره بعد از چند بار پائین و بالا کردن پاسپورت و دعوتنامه‌ام قول می‌دهد اگر مشکلی پیش نیاید تا پیش از چهارم سپتامبر کارم را راه بیندازد. دیگر چانه زدن را بیخود می‌دانم. می‌زنم بیرون. توی راه زنگی به ناشرم می‌زنم. وقتی ایراد تازه‌ای را که از پاسپورتم گرفته‌اند به خیرته می‌گویم کفرش در می‌آید.

تا سوم سپتامبر کار دیگری نمی‌کنم. جالب اینجاست که هنوز پاسخ فاکسی که به تاجیکستان کرده‌ام نرسیده است. به استناد خبرهای بی.بی.سی. و روزنامه‌های اینجا اوضاع در آنجا روز به روز بدتر می‌شود. از پس و پیش هشدار می‌رسد که بیخود دارم می‌روم. خطر قدرت‌گیری بنیادگرایان اسلامی در آنجا از زبان خلیها نمی‌افتد. در ذهن خلیها این سفر یکجور رفتن به سمت تله است. پنج روز پیش یک درگیری در یکی از ایالت‌های تاجیکستان رخ داد. بنا به خبر روزنامه‌ی فولکس‌گران‌ت صد و هشتاد نفر در این درگیری کشته شدند. روز بعدش رادیو اعلام کرد کاخ ریاست جمهوری رحمان‌نبی‌اوف در محاصره تظاهرکنندگان است. تعدادی از اعضای کابینه و پارلمان هم به گروگان آنها در آمده‌اند. در تلکس خبری بی.بی.سی. هم این خبرها تأیید شد. خبرهای رادیو ایران را مدیون پسر مازیار هستم. خبرهای الشرقیه را به قول خودش، با دلسوزی دنبال می‌کند. غربتی جوانی که در غربت دنبال رگ و ریشه‌اش می‌گردد. در به در دنبال یک المنجد است.

سوم سپتامبر ساعت ده و ربع با دو دلی به سفارت روسیه زنگ می‌زنم. در فکرم که اگر باز هم بازی در بیاورند، به خانم مسئول تدارک فستیوال هنری تبعیدیان که در اوترخت برگزار می‌شود زنگ بزنم و قرارم را با آنها بگذارم. مناسبت فستیوال به خاطر سالگرد دوازدهمین و نیم سال تاسیس سازمان کمک به پناهندگان در هلند است. در این برنامه قرار است از موجودیت انسان تبعیدی و پناهنده دفاع شود. با خبرهای شومی که علیه خارجی‌ان از این گوشه و آن گوشه می‌رسد فستیوال یک حرکت سیاسی مترقی است. رضا

علامه‌زاده هم در آن شرکت دارد. یکی از فیلمهایش را هم قرار است نشان بدهند، از خودمان باز هم هستند، فرخ مجیدی با کار تازه‌اش «رها». از دیگران معروفترینهاش «دودو» نویسنده و شاعر چینی است. کششی پنهان مرا بدان سمت نیز می‌کشاند. تبعیدی بودن هم دیگر یکی از رگ و ریشه‌هایم شده است. باید آن را هم جستجو می‌کردم. می‌یافتم. صدایی کهنه و قدیمی که به اوایل تاریخ بشری باز می‌گردد. پشت هر بیعدالتی هزاران سال بیداد خفته است. برخلاف انتظارم جواب مثبت است. فردا می‌توانم بروم و ویزایم را بگیرم. دیروز که به سفارت زنگ زده بودم، بجای یک جواب درست و حسابی کارمندی که گوشی را برداشته بود شروع کرده بود به نصیحت که کجا می‌روی؟ آنجا جنگ داخلی است. که با یک تشکر کوتاه وسط حرفش گوشی را گذاشته بودم.

هورا! پس سفرم حتمی شد. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. هوا بارانی است، اما گرت‌های روشنایی کمرنگی در هوا همه جا را به رنگ دلپذیری درآورده است. بلافاصله با ناشرم تماس می‌گیرم که هم خبر را به او داده باشم و هم ترتیب بلیتم را بدهند. تا این ساعت همه چیز روی هوا بود. خیرته می‌گوید فراموش نکن وقتی به سفارت رفتی بگو با فلانی کار داری؛ بون‌دارس نامی. معلوم می‌شود که تا این لحظه هنوز در حال جنگیدن بوده است.

حالا که فکر می‌کنم رفتنی‌ام، تازه می‌فهمم چه وقت‌هایی را به خاطر این پا در هوایی ویزایم از دست داده‌ام. توی این مدت می‌توانستم کلی مطلب از آنجا و آنجایی‌ها بخوانم. دلم نمی‌خواست با ذهن خالی به موطن موعود بروم. آشنایی مختصری با ادبیات داستانی معاصرش، و این که در چه حال و هوایی سیر می‌کنند. مگر نه این که شرح حال بودنها و نبودنها را باید در لابلای سطور همینها دنبال کرد. حکایتهای به آب شستن متون فارسی و در خاک فرو کردنها، که جسته و گریخته از این و آن شنیده بودم. و فکر کردنها که عجب یعنی تا این اندازه!

پا می‌شوم. یکی دو مجله‌ی ادبی تاجیکها را که در کتابخانه‌ام دارم نگاهی می‌اندازم. نامهایی برابر چشمانم می‌آید: لایق شیرعلی، بازار صابر، گلرخسار، عسکر حکیم، اکبر تورسونزاده. همو نوشته بود که: «بعد از انقلاب بسیار دستخطهای فارسی و عربی و ترکی که در شهرهای بزرگ آسیای مرکزی بود، به خصوص در سمرقند، بخارا، خجند و این شهرها نابود شد. بنابراین آن دستخطهایی که باقی ماند اکنون مردم آنها را پناه کردند، یعنی در ته چاهها، در ته دیوارها و دیگر جاها، کتابها را گرفته در زمین گور کردند، و اکنون آن کتابهایی که نسوخته و نیوسیده و در دست مردم باقی مانده...» پیوند شماره

هشتم. بعد، اسکندر ختلانی؛ با این آخری در فستیوال روتردام آشنا شده بودم؛ شاعری جوان و آشنا به شعر معاصر فارسی. و این اواخر به قول خودش متأثر از شاملو. کار چند نام آشنا هم از ایران خودمان در آنها چاپ شده است. برای مثال: شعری از سپانلو در پیوند شماره ۴ و مطلبی از مصطفی رحیمی در شماره ۹. از کسان دیگری هم هست، که نامشان را کم و بیش در روزنامه‌های دولتی دیده‌ام. در یکی از شماره‌های پیوند نگاهی بود به یکی از مجلات افغانی. سباوون در زبان پشتو به معنای بامداد، که دیدم بد نیست تکه‌هایی از آن را نقل کنم که هم نمونه‌ی نثری از فارسی روزنامه‌ای معاصر آن دیار داده باشم و هم گزارش احوالی از روزگار مطبوعات در کشورهای دوست و برادر: «پس از هفت ثور ۱۳۵۷، از ورود مجلات ایرانی که مردم به خواندن آنها عادت کرده بودند جلوگیری به عمل آمد و دیگر در افغانستان نشریه‌ای نبود که برای همگان جالب باشد. مسایل سیاسی و تئوریک و شعارهای معین نیز به مرحله‌ی افراط رسید و در مردم بی‌رغبتی به آنچه مطبوعات رسمی چاپ می‌کردند پدید آمد.» و بعد می‌نویسد که این مجله با چاپ «مسایل غیر دیکته شده، قالبی و از بالاسازمان یافته» توانست جای خالی مجلات ایرانی را پر کند. و بعد که یکی از شماره‌های آن را «برگ گردانی» می‌کند؛ عکس رنگی رقاصه‌ی زیبایی از تاجیکستان، نوشته‌ای به مناسبت میلاد مسعود حضرت محمد (ص) گفتگویی با یکی از کارگردانهای جوان سینما و مودهای تو تیو در پاریس، «کشف قاره آمریکا و... معلوم می‌شود که چیزی در حدود همان اطلاعات هفتگی خودمان است. آنها را کنار می‌گذارم. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. گره‌ی روشنایی هنوز هست. چهارم سپتامبر. در سفارت، این بار مهربانتر با من روبرو می‌شوند. رفتار خانم منشی سفارت اما هیچ تغییری نکرده است. همانطور بی‌اعتنا و نجسب. به نظر می‌آید از اینکه کارم درست شده است دلخور است. آقای بون دارس که خیرته او را به من معرفی کرده بود خودش می‌آید بیرون و صدایم می‌زند که بروم و از پشت گیشه‌ی صدور ویزا، اوراق مربوطه را بگیرم. شصت و هشت گلدنی به پول مملکت محروسه‌ی پادشاهی هلند می‌پردازم و بعد از گرفتن اوراق روادید و خداحافظی و تشکر از آقای بون دارس، از سفارت بیرون می‌زنم.

هوا بارانی است. سخت می‌بارد. دیگر مطمئنم که به روسیه و تاجیکستان خواهم رفت. در فکرم به کافه‌ای بروم و از آنجا به یکی از دوستانم، سیروس سیف، داستان نویس و بازیگر سینما، که در دن‌هاخ زندگی می‌کند، زنگی بزنم. قرار است در یکشنبه شب، ششم سپتامبر باهم در برنامه‌ی شعر و داستانخوانی شهرک دیمن شرکت کنیم. میرزا

آقا عسگری هم هست. برنامه را عدنان غریفی، داستان نویس و مترجم خوب جنوبی ریخته است.

باران نمی‌گذارد. در نیمه‌ی راه خودم را به زیر سقف ایستگاه اتوبوسی می‌کشانم و منتظر اتوبوس می‌مانم. فکر می‌کنم بهترین جا برای قرار گذاشتن و تلفن زدن ایستگاه مرکزی راه آهن است. اتوبوس که می‌رسد، می‌چیم تو.

سیف مهمان دارد. نمی‌تواند سر قرار بیاید. در ضمن خبر می‌دهد که با ناشرم تماس بگیرم. خیرته به او زنگ زده است. با او که تماس می‌گیرم می‌گوید اگر بیایی آمستردام شاید بتوانی بلیت را با خودت ببری. و با خنده می‌گوید با این بدشانسیهایی که تو آورده‌ای امکان دارد محموله توی پست گیر کند. می‌گویم معرکه است. به هر حال مسیرم این بار تصادفی از آمستردام می‌گذرد. دیشب رعد و برق یا توفان؟ سیمهای برق مسیر قطارهای بین اوترخت-دن‌هاخ را قطع کرده بود. صبح هم از طریق آمستردام آمده بودم.

یکی دو ساعتی را در آمستردام با بر و بچه‌های انتشاراتی می‌گذرانم. و بعد بی آن که موفق به گرفتن بلیت بشوم از آنها خدا حافظی می‌کنم. قرار شد بلیتم را در همان روز پرواز در فرودگاه تحویل بگیرم.

در بازگشت به اوترخت قطار شلوغی نصیبم می‌شود. جا برای نشستن نیست. سر پا و دست به میله، دزدیده به حرفهای دو جوان بغل دستم گوش می‌دهم. یکی شان روس است. اول از لحن روسی-انگیزی‌اش حدس زدم. بعد از حرفهایش سر در آوردم که اهل مسکو است و یک هفته‌ای است که در هلند است. با دوست هلندی‌اش از فستیوالی که سر در نمی‌آوردم درباره چیست و کی و کجا برقرار شده، حرف می‌زنند. بی مقدمه خودم را می‌اندازم وسط: دوست عزیز! شما اهل روسیه هستید؟

- بله.

- مزاحمتان نمی‌شوم اگر چند سؤال ازتان بکنم؟

- بفرمائید.

خونسرد و آرام است. موهای بور و چشمهای آبی‌اش مرا یاد بازیگر فیلم «وقتی که لک‌لکها پرواز می‌کنند» می‌اندازد. برنامه‌ی پروازم را که همین یک ساعت پیش از ناشرم گرفته‌ام نشان می‌دهم. می‌خواهم بدانم فاصله‌ی بین فرودگاه بین‌المللی و فرودگاه داخلی چقدر است. اگر پروازم به دوشنبه در آن روز به اشکال برنخورد، برای پرواز به سوی دوشنبه در هفتم سپتامبر در لیست انتظار هستم. بعد از ورودم به مسکو دو ساعت بعد باید در فرودگاه دیگر باشم. با نگاه به

من می گوید:

- به دوشنبه می روید؟

- خیلی خطرناکه. چرا؟

داغی پرسش را پای نیمچه زبان انگلیسی اش می گذارم. برای خودم هم بارها پیش آمده است.

- جدی می گی؟

- آره.

- و بعد از نیم نگاهی از زیر چشم می گوید:

- البته نمی دانم. شاید برای ما روسها فقط خطرناکه. اما به هر حال اونجا تقریباً جنگ داخلیه.

این قضیه ی روس کشی و بیرون انداختن آنها را از تاجیکستان قبلاً از خبرگزاریهای غربی شنیده بودم. مثل سابق به آنها زیاد اعتماد ندارم. به دلایل بسیار و تازه ترینشان: چگونگی پخش خبرهایشان در جنگ بین عراق و آمریکا.

می گویم: تو هم حتما از بی. بی. سی. یا سی. ان. شنیده ای؟
متوجه حرفم می شود. لب و لوجه اش را جمع می کند، اما چیزی نمی گوید.

می گویم: به هر حال رفتن به آنجا به تماشایش می ارزد. بد نیست آدم در همچو وقتیایی نزدیک به واقعه باشد.

می خندد و بعد راهنمایی ام می کند. معلوم می شود فاصله ی دو فرودگاه بسیار زیاد است. به روسی اسم دو فرودگاه را هم می گوید که در ذهنم نمی ماند. حالا کمی خودمانی تر شده ایم. می پرسم:

- نظرت درباره گورباچف چیست؟

- نگاهم می کند و بعد می گوید:

- آدم بدی نیست. برای روسیه کارهای زیادی کرد.

می پرسم از این که شوروی دیگر آن عظمت و بزرگی سابق را ندارد و پاره پاره شده است ناراحت نیستند. می خواستم با قلقلک دادن احساسات ناسیونالیستی و تعصبات ملی - میهنی اش بینم جوانان به قضایا چگونه نگاه می کنند.

می گوید: اگر از من می پرسی، نه! «نه» اش را طوری گفت که انگار اصلاً از این حرفها خبری نیست.

کوتاه می آیم. دیدم هنوز نرفته و چیزی را ندیده، خودم را وسط معرکه انداخته ام. از او و از دوست هلندی اش که بی اجازه وسط حرفشان پریده بودم عذر می خواهم و کنار می کشم. بهتر است به همان حرفی که پیشتر زده بودم وفادار بمانم. تماشاگری که به دیدن آتشبازی تازه ای بعد از پایان یک نمایش قدیمی می رود.

به خانه که می رسم دوباره به کتابها و مجله هایم ور می روم. در کلک شماره ۳۲ و ۴۲ می خوانم که به ابتکار دکتر اکرومف شهردار شهر دوشنبه در جایی که پنج ماه پیش مجسمه ی لنین بود مجسمه ی

فردوسی را پی ریخته‌اند که قریباً پرده‌برداری خواهد شد. و بعد در یکی از پیوندها یکی دو شعری از بیرنگ کوهدامنی شاعر غرب‌نشین افغانی که تا نیمه‌های شب یکی دو مصرعش مدام در کله‌ام زمزمه می‌شود: چه حدیث تلخ باشد چه غم بزرگ غربت، چکنم که ره ندارم به درون خانه‌ی خود.

ششم سپتامبر است. در جلسه‌ی شب فرهنگی فاخته یکی از دوستانم می‌گوید اوضاع در تاجیکستان حتما آرام می‌شود. یلتسین گویا اولتیماتوم داده است که اگر نزاع بین نیروها بالا بگیرد در آنجا نیرو پیاده خواهد کرد. واکنشم عجیب است. از یکسو خوشحالم، چون امید باز بودن فرودگاه دوشنبه را که بفهمی نفهمی حرف بسته شدنش سر زبانها بود زیاد می‌کند، از سوی دیگر در فکر فرو می‌روم که انگار برادر بزرگ هنوز دست از سر جمهوریهای سابقش بر نمی‌دارد. آیا اولتیماتوم برادر بزرگ برای جلوگیری از اغتشاش است. یا نگران اتفاقاتی است که در آنجا می‌گذرد. چند روز پیش از یکی از کانالهای تلویزیون آلمان فیلمی خبری از وقایع تاجیکستان پخش شد که هر بیننده‌ای را نسبت به آینده آنجا نگران می‌کرد. به نظر می‌رسید نیروی عمده مخالفین با حکومت فعلی را حزب‌اللهی‌های متاثر از حزب‌اللهی‌های ایران تشکیل می‌دهند. همه از دم عکسهای رفسنجانی و خمینی را حمل می‌کردند. و نه یک کلمه کم و نه یک کلمه زیاد جمهوری اسلامی می‌خواستند. وقتی صدای گروهی از تظاهرکنندگان برخاست که: «... (اسم کسی را می‌گفتند که روشن نبود) ننگ به نیرنگ تو، خون جوانان ما می‌چکد از چنگ تو»، رفت به کله‌ام که به کجا دارم می‌روم.

وقتی به خانه می‌رسم دیروقت است. در سکوت کیف سفری‌ام را می‌بندم. روی تختم می‌افتم. می‌دانم که خواب نمی‌آید. به پنجره زل می‌زنم تا سپیده می‌دمد.

هفتم سپتامبر ساعت پنج و چهار دقیقه در قطار کندروی اوترخت به آمستردام هستم. بعد از چند دقیقه زن و مردی وارد کوپه‌ای که در آن هستم می‌شوند. زن آشنا در می‌آید؛ الز. او در سازمان کمک به پناهندگان اوترخت کار می‌کند. سلام و احوالپرسی و بعد می‌پرسم:

- کجا می‌روی؟

- مسکو.

- باور نمی‌کنم. راس می‌گی؟

- بله.

از ته دل خوشحال می‌شوم. نگرانی اندکی دارم که مرحله‌ی دوم پروازم را چطور به سامان برسانم. در مسکو باید هواپیمایم را عوض

کنم. مشکلم این است که دو وقت برای پرواز بعدی دارم. یکی در همان روز با وقتی بسیار کم نسبت به فاصله‌ی دو فرودگاه و یکی برای روز بعد.

دیروز هر چه سعی کردم با یکی در مسکو تماس بگیرم، نتوانستم. آخرین نفر ناتاشا مترجم روسی ادوارد اوسپنسکی، شاعر و داستان نویس روسی بود. با آنها در فستیوال ۱۹۹۱ بین المللی داستان در روتردام آشنا شده بودم. خانمی که گوشی را برداشته بود گفته بود ناتاشا تا ساعت شش کار می‌کند. اوسپنسکی هم از قرار معلوم سرگرم کاری بود. یک شانس داشتم که آنها خودشان با اطلاع از آمدنم، به فرودگاه بیایند. ناتاشا پیش از سفرش به مسکو در جریان مسافرتم به تاجیکستان و کرم‌ریختنهای سفارت شوروی سابق بود.

با آشنائیهایی که الز به محل دارد به نظر می‌آید مشکلی برایم در مسکو پیش نیاید. الز مسئولیت یک گروه مسافر دست و پا چلفتی را در طول سفر به عهده دارد. قرار است آنها را بعد از سیاحت در مسکو به چین ببرد. وقتی کارش را برایم توضیح می‌دهد به شوخی به او می‌گویم بدشانسی آوردی، یکی دیگر به مسافرها اضافه شد. نگاه الز که به پالتوی سیاه‌رنگم می‌افتد به طنز می‌گوید:

- زمستان را هم که آوردی!

- جدی که نمی‌گی؟ به من گفته‌اند مسکو بسیار سرد است.

- تو هم باور کردی! دیروز که در روزنامه‌های هلند نوشته بودند

مسکو ۱۸ درجه بالای صفر است.

حالا که به یکتا پیراهنی که او پوشیده نگاه می‌کنم از خودم خنده‌ام می‌گیرد. نه تنها کلی لباس پشمی توی ساکم چپانده‌ام بلکه از ترس آنکه مبادا کم بیاورم یک جلیقه‌ی پشمی هم زیر پیراهنم پوشیده‌ام که از گرما نفسم را بند آورده است. لعنت به راهنمایان شکمی!

دیدن الز را به فال نیک می‌گیرم و سعی می‌کنم قضایای چگونگی قبول این بارهای اضافی را از یاد ببرم. در سالن ترانزیت جوخه‌ی تحت سرپرستی‌اش را می‌بینم. دوازده نفرند. سه پیرمرد، یکی دوتایی هم پیرزن بقیه هم آدمهای پا به سن و یکی دوتایی نسبتاً جوان میان آنها که تعجب می‌کنم چرا آنها جزو دسته‌اند.

الز در هواپیما پشت سرم نشسته است. از لای دو صندوق روزنامه‌ای را که لوله کرده است به طرفم دراز می‌کند. فولکس گرانت است.

- بگیر بخوان!

خبرها را دست و پا شکسته می‌خوانم. نیروهای اسلامی فشار بر رحمان نبی‌اوف رئیس‌جمهور تاجیکستان را زیاد کرده‌اند. او ناچار به

سربازخانه‌ای که در حفاظت روسهاست پناه برده است. از آنجا برای رفع تشنجات داخلی از مسکو تقاضای کمک کرده است. الزمی گوید:
- وضع خطرناکه، مواظب خودت باش!

- خدای من، با این هشدارهای مکرر چه کنم!

شانس آورده‌ام که کنار پنجره‌ام. البته شماره صندلی واقعی‌ام کنار پنجره نبود. پدر و پسری که می‌خواستند پهلوی هم بنشینند این شانس را نصیب کردند. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. گله‌های سفید ابر در زیر بالهای هواپیماست. هوا روشن است. پائین زمین هنوز پیدا است. و با چمنهای سبز و جاهای جنگلی‌اش به باغچه‌ای کرت‌بندی شده می‌ماند. از آن بالا که نگاه می‌کنم انگار از روی مزرعه‌ی بزرگی می‌گذریم. گله به گله سبزی. و ابرهای سفید برفی رویشان توری نازک پهن کرده است.

کاغذی دستمان می‌دهند که مسیر پرواز تا مسکو روی آن نوشته شده است: هانوفر، برلین، پوزنان (از شهرهای مهم صنعتی و تجاری لهستان)، ویل نوئیس (از شهرهای مهم لیتوانی و مرکز صنایع چوبسازی، بافندگی و محصولات غذایی شوروی سابق) و این آخری ویتبسک، که سر در نمی‌آورم کجاها باید باشد.

الز سرش را جلو می‌آورد:

- مسکو بیست درجه بالای صفر است.

می‌خندم. هواشناسی برخی دوستانم واقعا محشر است.

ابری دیگر در بیرون نیست. هوا روشن است: آبی شیری. و آن پائین زمین کرت‌بندی شده پیدا است. کجائیم ما؟ می‌خواهم از کسی بپرسم. یکباره بلندگوی هواپیما به کار می‌افتد: ما اکنون بر فراز برلین هستیم.

و بعد دوباره هواپیما اوج می‌گیرد. دیگر زمینی نیست. بیرون و سوسه‌ات نمی‌کند. به بغل دستی نگاه می‌کنم. از روحانیون یهود است. کتاب مقدسشان را در دست دارد- به خط عبری است - که در فواصل صحبت با پسرش وردگونه زیر لب می‌خواند. با حالتی از خلسه و جذبه. در تعجبم چطور می‌تواند با این سرعت تغییر حالت بدهد. شاید به همین دلیل است که به خودم جرات می‌دهم تا با سئوالاتی خلوت انشش را به هم بزنم. مقیم مسکو است. و پسرش اهل تجارت. با نگاه به دفترچه‌ی یادداشت توی دستم از من می‌پرسد خطی که می‌نویسم عبری است. می‌گویم نه. و به کلنچار قورباغه‌هایی که نوشته‌ام خیره می‌شوم تا شباهت بین آنها و خط عبری را پیدا کنم. شک بر می‌دارم نکند برداشتم از نوع خط کتاب توی دستش اشتباه بود. می‌پرسم. نبود. چراغ «کمرندهایتان را ببندید» که روشن می‌شود می‌فهمم به مقصد

رسیده‌ام. برمی‌گردم به الز طوری نگاه می‌کنم که یادش بیاورم در فرودگاه مسکو قالم نگذارد. سرش را طوری تکان می‌دهد که معلوم می‌شود پیامم را گرفته است.

توی صف بازرسی گذرنامه و روادید که هستم ته دلم می‌لرزد. همیشه همینطور است. محمود درویش، نویسنده و شاعر فلسطینی، در داستان فرودگاه قصه‌ی آنرا نوشته است. گذرنامه که نه، جواز مسافرتی که برطبق معاهده فلان و بهمان ژنو دستت داده‌اند، در همین جاهاست که تو را لو می‌دهد. و انسان یاغی و ضد قانون پنهان شده در وجودت را خیلی زود برابر ماموران رسمی می‌گذارد.

وقتی مامور و یا سرباز جوان پشت گیشه بعد از تورقی گذرنامه‌ی سازمان مللی‌ام را در گوشه‌ای می‌گذارد می‌فهمم که لورفته‌ام. الز که از پل صراط رد شده است از آنسوی گذرگاه با اندوه نگاهی به من می‌کند و می‌رود که به جوخه‌اش برسد.

سرباز دیگری راهنمایی‌ام می‌کند که روی نیمکتی بنشینم. بعد از مدتی گذرنامه‌ی سازمان مللی‌ام را می‌بینم که چون بسته‌ی مشکوکی به درجه‌داری سپرده می‌شود تا به اتاقهای دیگری برده شود. نمی‌دانم چرا در اینجور مواقع یکجور حس عاطفی به آن پیدا می‌کنم. یاد خودم در سلولهای زندان آریامهری و در بازداشتگاه کمپلوی جمهوری اسلامی می‌افتم. همیشه تویی و بازجویی در برابرت. تو باید از جزئیات زندگیت با کسی که نمی‌شناسی سخن بگویی. بگویی که هستی. چکار کرده‌ای. با چه کسانی دوست بوده‌ای. و ای بسا وقتی که می‌بینی از پنهانی‌ترین و دوست داشتنی‌ترین رازهای زندگیت برگه‌ای در دست بازجوییت هست! وقتی درجه‌دار از کنارم می‌گذرد صدای تپشهای قلب گذرنامه‌ی اسیرم را می‌شنوم.

انتظار، انتظاری طولانی تا این که افسری وارد محوطه می‌شود و یگراست به طرفم می‌آید. گذرنامه‌ام هم در دستش است. چهره مهربانی دارد. برای همین کمی ته دلم قرص می‌شود. نزدیک که می‌شود با من دست می‌دهد و به انگلیسی می‌گوید که دو روز زودتر آمده‌ام. سرم سوت می‌کشد. سفارت روسیه آخرین ضربه‌اش را زده است. افسر روسی متوجه می‌شود. می‌گویم فکر می‌کردم عیب در گذرنامه است. می‌گوید باید جریمه را پردازی و بعد از کنگره بین‌المللی تاجیکان می‌پرسد. خیالم کمی راحت می‌شود. راه که می‌افتم ازم می‌پرسد که آیا کسی در بیرون منتظرم هست. نام ادوارد اوسپنسکی را می‌برم و می‌گویم او تنها کسی است که از آمدنم به مسکو اطلاع دارد. چهره‌اش شکفته می‌شود. او را می‌شناسد. دوباره با من دست می‌دهد و خودش را معرفی می‌کند: بوریس. نام فامیلش در

ذهنم نمی‌ماند. از ذهنم می‌گذرد در جامعه‌ای که افسرش نام شاعر و نویسنده سرزمینش را از بر دارد و به محض شنیدن نام او چهره‌اش شکفته می‌شود باید به آن جامعه امیدوار بود.

با هم به دفتر کنسول فرودگاه می‌رویم. در آنجا بوریس چیزهایی به روسی به مسئول مربوطه می‌گوید. موضوع به خیر می‌گذرد. مَه‌ری و امضایی مجدد و تاریخ ورودم به مسکو از نهم سپتامبر که تاریخ شروع کنگره است به هفت سپتامبر بر می‌گردد. و به یمن کار فرهنگی‌ام جریمه نمی‌شوم. با یاد سعدی دلم را برای لحظه‌ای خوش می‌کنم که: «ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر سرچشمه‌ی زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند.» که بالاخره آنرا در فرودگاه مسکو می‌بینم. هورا! این بار که از جلو اتاقک بازرسی گمرک می‌گذرم لبخندی روی لبهای جوانک است. گذرنامه‌ام را که می‌دهد می‌پرسد:

- سیگار نداری؟

با شرمندگی می‌گویم: نه.

و چقدر آرزو می‌کنم ای کاش پاکت سیگاری در جیب داشتم. محشر کبری اما بعد از عبور از پل صراط بازرسی است. بعد از آن که ورقه‌ی میزان وجه نقد جیبم را پر می‌کنم و نشان مامور مربوطه می‌دهم و از در بزرگ می‌زنم بیرون، رانندگان تاکسی محاصره‌ام می‌کنند. حمله‌ی آنها طوری است که امانات را می‌بُرد. از قبل اما خودم را آماده کرده‌ام. از سفارشات و راهنماییهای تورج این یکی خیلی به درد می‌خورد. هوا شناسی‌اش در مورد سرمای مسکو در همان اول پرواز پاک نومیدم کرده بود. دویست و پنجاه دلاری را که در جیب دارم قبلاً خرد کرده‌ام که دست و بالم برای چانه زدن راحت باشد. اما هنوز نمی‌دانم چکار باید بکنم. نخست پیدا کردن دفتر هواپیمایی ایرفلوت و پرسیدن از تاریخ روز و ساعت پروازم به دوشنبه است و بعد سر و کله زدن با این حضراتی که اگر دیر بجنبم هرپاره آستینم دست یکی‌شان است. چشم غره‌ای به آنها می‌روم و نهیبی که بابا من اصلاً قصد رفتن به جایی را ندارم. یکی‌شان اما ول کن نیست. سخت و سفت چسبیده است تا در هیئت خیری همراهی‌ام کند. قبول. الزر رفته است و از ناتاشا و اوسپنسکی هم خبری نیست. خیرته شماره تلفن یکی از دوستان هلندی‌اش را که در مسکو کار می‌کند به من داده است که در صورت لزوم با او تماس بگیرم. با راهنمایی آن همراه سمج اما خیر به گیشه‌ای

می‌روم تا از آنجا به چند جا تلفن کنم. دوتا خانم شیک و پیک پشت آن ایستاده‌اند. یک اسکناس ده روبلی هم در جیب دارم. مرحمتی تورج اتابکی در آخرین لحظه که به نقل از او با آن می‌توانم صد بار تلفن کنم. در اولین برخورد نومید می‌شوم. خانمها فقط دلار را قبول دارند. و برای هر تلفن یک دلار و نیم مطالبه می‌کنند.

بووام هی! حالا چکار کنم. مثل آن تاجر ونیزی سخت به چندرغاز توی جیمم چسبیده‌ام. هر چقدر اصرار می‌کنم که با روبل کارم را راه بیندازند، نمی‌پذیرند. نمی‌دانم به حساب چه بگذارم. هرچه هست بی‌قانونی و خرتوخری است و غارت کردن جیب مسافری که به حساب آنها از اروپای سرمایه‌داری آمده است. شاید این هم یکنوع عملیات انفرادی رفقای سابق علیه سرمایه‌داری است. سر لج می‌افتم. گور پدر تلفن! چشم می‌گردانم تا تابلوی آشنایی در آن برهوت پیدا کنم. راهنمای سمجم هنوز دست‌بردار نیست. مدام کاغذی را که در دستش هست نشانم می‌دهد. می‌خواهد به زور اثبات کند که مرا با نرخ دولتی ۴۵ دلار به فرودگاه پروازهای داخلی خواهد برد.

خطا کرده بودم و برنامه‌ی احتمالی پروازم را نشانش داده بودم. و او می‌دانست که من به هر حال در اینجا ماندنی نیستم و نمی‌خواست این لقمه‌ی چرب را از دست بدهد. هرطور شده دفتر هواپیمایی ایرفلوت را پیدا می‌کنم. دوتا دختر خانم توی اتاقند. یکی‌شان بر می‌خیزد تا به سئوالاتم جواب بدهد. شکسته بسته انگلیسی می‌داند. بعد از دیدن بلیتم می‌گوید باید به فرودگاه داخلی دموداوا که حالا دیگر اسمش را یاد گرفته‌ام بروم. می‌گویم قبول، اما اسم من گویا در لیست انتظار پرواز امروز به دوشنبه هم هست. آنقدر در حرف زدن امساک می‌کند که ناچار می‌شوم از شیوه معمولی استفاده کنم. می‌گویم برای گرفتن اطلاعات بیشتر و یا رفتن به آنجا و بعد سر خوردن، به هر حال باید پولی خرج کنم، اگر خودش کمکم کند حاضرم مقداری از آن را بابت زحمتی که می‌کشد به خودش بدهم. سرخ و زرد می‌شود. بعد می‌گوید بروم از رئیس اجازه بگیرم. می‌رود و خیلی زود بر می‌گردد و می‌گوید همراهش به طبقه‌ی همکف بروم. از اینکه همراه مطمئنی پیدا کرده‌ام خوشحالم. ای پدر غربت و بی‌کسی بسوزد!

پائین که می‌روم به من می‌گوید کنار بایستم تا خودش قضیه را فیصله بدهد. از ذهنم می‌گذرد نمی‌خواهد برای آن چندرغازی که قرار است از من بگیرد شریک تازه‌ای پیدا شود. از دور ناظر سر و کله زدندهای او هستم. نگاهش که می‌کنم به نظرم هیجده نوزده ساله می‌رسد. با همان معصومیت‌هایی که دختران در این سن دارند. دلم نمی‌خواهد او را در هیئت کارچاق‌کنی خبره ببینم. مانده‌ام. از ذهنم

می‌گذرد: آه انسان کوچولو چه سروده‌ها از تو می‌توان سرود اگر به رنگ اناری گونه‌ات برای همیشه وفادار می‌ماندی. پس بر بال پروانه‌ها سفر کن. و زمین خاکی ما را چون چمنزاری کوچک دور بزنی که دیدار تو برای او رخصتی است تا شکفته و رنگین شود. دخترک که صدایم می‌زند از آفاق خیال بیرون می‌آیم. می‌روم دم گیشه. آنجا، جلو آن خانم کارمند، می‌گویند تنها راه، رفتن به فرودگاه داخلی است. آنها خودشان ترتیب کارها را می‌دهند.

دوباره راه می‌افتیم. التماس دعا دارم که برای چند تلفن یاریم کند. می‌گویم یک ده روبلی دارم نمی‌دانم چطور آنرا خرد کنم. می‌گویند بیا بالا و از تلفن اتاق کار من استفاده کن. دست می‌کنم توی جیبم تا حق الزحمه‌اش را بپردازم. با سر پائین و همان رنگ اناری گونه لبانش می‌جنبند.

- پول نمی‌خواهم. من این کارها را برای پول نکرده‌ام.

نمی‌دانم چه بگویم. از شرم خیس عرق می‌شوم. این بار منم که با سر پائین دنبالش راه می‌افتم. از تلفنهایی که به این و آن می‌کنم خیری نمی‌بینم. ناتاشا سر کارش است و تا ساعت شش به خانه بر نمی‌گردد. راهنمایی دوست هلندی خیرته هم همان است که این دختر خانم روسی قبلاً گفته است. راهی نیست. همه‌ی راهها به فرودگاه پروازهای داخلی ختم می‌شود. از دخترک تشکر و خداحافظی می‌کنم و از آسانسور پائین می‌روم. هنوز نشئه‌ی برخورد دخترک هستم. مهربانی و انسانیت او تمام فضای ذهنم را پر کرده است. ای کاش اسمش را می‌پرسیدم. حالا می‌فهمم چرا داستایوسکی آن خطابه را بر مزار پوشکین نوشته است. زیر لب می‌گویم در این هیچ در هیچی که بندبند این جامعه‌ی بزرگ را از هم گسسته است، او- این دخترک- و بوریس، آن افسر دلپاک، یک تنه از شرافت سرزمینشان دفاع کردند.

پائین که می‌آیم دنبال همراه سمج می‌گردم. پیدایش نمی‌کنم. با اولین راننده‌ای که سراغم می‌آید، کنار می‌آیم. همان دم می‌گویم برگه‌ی نرخ دولتی‌شان را قبلاً دیده‌ام و آن را قبول ندارم. سر بیست و پنج دلار با هم توافق می‌کنیم و به سوی فرودگاه دموداوا حرکت می‌کنیم.

توی تاکسی فرصتی است تا بعد از همه‌ی آن تک و دوا به فراغت مسکوی رویائیم را از پشت پنجره به تماشا بنشینم. همان دم احساس می‌کنم به آبادان سالهای کودکی برگشته‌ام. و نخستین جمله‌ای که بر لبانم جاری می‌شود این است: دیگر در شهرهای لوکس اروپا نیستی.

اینجا که هستم متوجه لوکسی شهرهای هلند و انگلیس و فرانسه

می‌شوم. جز لوکس هیچ واژه‌ای برای توصیف آنها در ذهن و بر زبانم جاری نمی‌شود. و اینهمه به خاطر این است که یکدفعه خودم را در جایی گل و گشاد و ول می‌بینم. در هیچ شیئی از پیرامونم مراقبت و مواظبت انسانی حضور ندارد. شاخه‌های درختان کنار جاده خاکی و غبارآلود به هرسو که باد و آفتاب آنها را کشانده است رفته‌اند. جاده جاجا دست‌انداز دارد و راننده بی‌توجه به آنها ماشین روسی‌اش را از روی آنها می‌پراند. یکی از برف پاک‌کنها که شکسته و با نخ نایلونی به هم وصل شده است با هر تکان از جا کنده می‌شود و درقی به شیشه می‌خورد. راننده در حالتی بین رویا و بیداری ماشین می‌راند. در یکسوی جاده مخازن کت و گنده‌ای دیده می‌شود. و جاجا در کنار جاده فروشنده‌گان بین راه بساطشان را چیده‌اند؛ در همان سایبانهایی که بین راههای شمال ایران مرسوم است. و تقریباً با همان محتوا، پر از میوه‌های تابستانی و پائیزی. گاهی هم بساط آنها تا حد چغاله بادام فروشیهای خیابان شمیران تهران تقلیل پیدا می‌کند. یک سینی و یک چارپایه، با این تفاوت که اینجا روی سینی آنها چند شیشه و دکای روسی و خانگی چیده شده است. این را راننده با همان حالت خواب‌آلودش می‌گوید. از آغاز سفر سعی کرده‌ام باب گپی را با او باز کنم. مشکلمان زبان است. ده بیست جمله‌ای انگلیسی می‌داند. با کمک همانها سعی می‌کنم از حرف بکشم. تولستوی و داستایوسکی را می‌شناسد. می‌گوید در مدرسه جنگ و صلح تولستوی را خوانده است. کارش همین است: رانندگی. و بعد از آنکه مهار را دست خودشان داده‌اند احساس راحتی می‌کند. اما از وضع خودش و ماشین قراضه‌اش در می‌آوری اوضاع بر چه منوال است. داشبورت جلو یکبند صدا می‌کند. راننده عکس نیمه لخت یکی از هنرپیشه‌های دست دوم نمی‌داند چند سال پیش هالیوودی را هم بغل فرمائش، جلو چسبانده است. و پشت سر هم دود می‌کند. وقتی تبلیغهای تازه نصب تولیدات کارخانه‌های غربی را در زمینهای کنار جاده می‌بینم، با اشاره به آنها می‌گویم حالا که اینها آمده‌اند وضعشان چطور است. یکجور بی‌تفاوت می‌خندد. اما بفهمی نفهمی و با هی «گود، گود» گفتنش حالیم می‌کند که جدا از اینها غرب را بهشت می‌داند. گورباچف و یلتسین را یکسان دوست دارد. سئوالات زیادی دارم اما نمی‌دانم چطور پیش ببرم. ناچار به تماشا بسنده می‌کنم. غبار و غبار. غبار در همه جا. نمی‌دانم چرا مسکو در پیش چشمم در نمود و نمادی از شوروی سابق به نهنگ بیماری مانند شده است که از آب بیرون افتاده است. سفر ما از فرودگاه بین‌المللی شرماتووا به فرودگاه بعدی حدود یک ساعت و نیمی طول می‌کشد.

فرودگاه دمودادوا روی فرودگاه بین‌المللی را سفید کرده است. همان دم در وقتی از تاکسی پیاده می‌شوم شلوغی‌اش گیجم می‌کند. باید با هزار چشم مواظب بار و بندیلیم باشم. خر تو خر عجیبی است. با هیچ مکانی که تا به حال دیده‌ام قابل مقایسه نیست. بازار مکاره‌ای است که باید آن را دید تا به توصیف آن نایل شد. باید از میان لشکر تو در تویی از جمعیت راهم را بپریم و جلو بروم. جمعیت گاه چنان تنگ می‌شود که جایی برای سوزن انداختن پیدا نمی‌شود. کیف سنگینم پدرم را درآورده است. نصف آن، لباسهای زمستانی است که بیخود و بیجهت بار آن کرده‌ام. کف دستم به خاطر کشیدن آن به این طرف و آن طرف تاول زده است. این خم شدن و بند آن را کشیدن پدرم را درآورده است. بین راه یک طناب پلاستیکی پیدا می‌کنم و به آن می‌بندم. راحت‌تر می‌شود آن را کشید. اما وای از تاول دست. پدر در می‌آورد. نمی‌دانم چطور دفتر هواپیمایی ایرفلوت را پیدا کنم. به هرکس می‌گویم با شگفتی نگاهم می‌کند. هیچ علامت و نشانه‌ای نیست که به جایی راهنمایی‌ات کند. در آخرین تلفن دوست خیرته به من سفارش کرده بود یکر است خودم را به بخش مربوط به توریستها برسانم. و توصیه و توصیه که مواظب باشم و آنجا دزد بازار است و از کسی نپرسم که راهنمایی بیخود می‌کنند. همه‌ی اینها درست، اما چطور در این صحرای محشر که از هر هفتاد و دو ملت و مابقی آن، هزار جور نماینده توی آن چپانده‌اند، راهت را پیدا کنی؟ بالاخره بعد از مدتی رفت و برگشت بی‌خطر به دو منتهی‌الیه سالن، با راهنمایی کسی بخش مربوطه را پیدا می‌کنم. چشمم به کلمه‌ی ایتوریست که می‌افتد نفس راحتی می‌کشم. خودم را با شتاب قاطی چند ژاپنی و پاکستانی و... می‌کنم و جلو می‌روم. نگاه مضطرب و حالات پریشان آنها آرامم می‌کند. یعنی این که در این مصیبت تنها نیستی. بخش توریستها سالن کوچک بی در و پیکری است که یک متصدی دارد. او زنی است نسبتاً پیرسال که در پشت پیشخوانی، به شکل و بلندی میزهای خطابه، ایستاده است. حالاتش هم طوری است که انگار دارد سخنرانی می‌کند. یک کلمه هم انگلیسی نمی‌داند. این هم از راهنمای توریستی. او بعد از یک نگاه تند به بلیتها یک چیزهایی به روسی می‌گوید که از میان آنها واژه اتوبوس به دلیل چند بار تکرار از سوی او توی گوشمان می‌رود. در ضمن این خطابه‌خوانی، مدام با دست به پله‌هایی که در انتهای سالن پائین می‌روند اشاره می‌کند. همه مرددند. در چشم یکنفر هم گرته نوری از باور به او دیده نمی‌شود. حق هم هست. مقصد هیچکدام از ما با هم نمی‌خواند. حتی ساعات پرواز هم یکی نیست. همه بلیت در دست با تردید ایستاده‌ایم تا شاید دری از خیر گشوده شود و کسی

توضیح دهد که چرا با اینهمه اختلاف در مورد، همه باید پائین برویم. فکر می‌کنم از همه مشکو‌کتر منم که می‌دانم پروازم به دوشنبه در آن روز هنوز مسجل نیست. به انگلیسی من منی می‌کنم و با گذاشتن انگشت روی دوتا ساعت پروازی که دارم سعی می‌کنم حرفی ازش بکشم. پشت سرم هم یک ژاپنی و دوتا پاکستانی گردن می‌کشند تا از موقعیتی که من سعی در ایجادش می‌کنم فیضی ببرند.

بانوی خطابه‌خوان اما نیم‌نگاهی هم به اوراق توی دستم نمی‌کند. اتوبوس! اتوبوس! و اشاره به پله. نگاه گیج و ملتمس ما مسافران تماشایی است. به هر حال رفتار سرشار از یقین متصدی بخش توریست ما را چنان خلع سلاح می‌کند که گله‌وار و تسلیم بدانجایی که خواست اوست راه می‌افتیم و جستجوکنان در چشمهای یکدیگر تا بارقه‌ی نگاهی مطمئن از چشم یکی‌مان این خاموشی بره‌وارمان را از ما بگیرد. از پلکان به زیرزمین و از آنجا به محوطه‌ی بازی می‌رسیم. زمین، زمین پرواز است.

همه منتظریم که بدون پرس و جو اتوبوسی سر برسد و ما را بکراست تا دم پلکان هواپیمایی که سفر به ناکجایی مقصد آن است ببرد. من از این که دنیای پیرامونم موقعیت داستانی پیدا کرده است چندان ناراضی نیستم. شاید برای همین است که بعد از ورودم به مسکو برای نخستین بار است که آرزو می‌کنم ایکاش کسی همراهم بود تا در گفتگو با او کمی سر به سر خودمان می‌گذاشتم.

وقتی اتوبوس ما را به سالن ترانزیت می‌برد به راز رفتار سرشار از اطمینان یگانه کارمند و بانوی بخش توریستی آگاه می‌شویم. سالن ترانزیت تنها جای امن در آن فرودگاه برای مسافران خارجی است که به جمهوریهای مختلف شوروی سابق پرواز دارند. همه در جلو گیشه‌ای که باید به ما کارت پرواز بدهد به صف می‌ایستیم. نوبت به من که می‌رسد بانویی در پشت آن، بعد از زیر و رو کردن بلیتم می‌گوید امروز برای تاجیکستان پرواز نیست. و توصیه می‌کند که از اینجا بیرون نروم. ساعت پروازم به احتمال ساعت ده فردا صبح، خواهد بود. همین. اینجا تنها جایی است که یکی راحت و بی دردسر با تو انگلیسی حرف می‌زند. دوباره راه می‌افتم تا جایی برای نشستن پیدا کنم. به قول فروغ فرخزاد دیگر خیالم از همه سو راحت است.

بعد از کمی استراحت بلند می‌شوم که سری به اطراف بزنم و هم اگر بتوانم و میسر شود به چند جایی تلفن کنم. از این که امکان دیدار با آشنایی در مسکو برایم دست نداده است کمی پکرم. اگر می‌توانستم کسی را پیدا کنم، با این نیروی اوایل سفر که هنوز در وجودم ذخیره است، می‌توانستم گشتی توی شهر بزرگ مسکو بزنم. از نهنگ از آب

بیرون افتاده هنوز چیزی نمی‌دانم. دوباره راه می‌افتم تا بار دیگر با ده روبلی‌ام بختم را امتحان کنم. نه! با عرضه‌اش به سه چهار نفر، از مسافر روسی گرفته تا کارمند فرودگاه، متوجه می‌شوم ده روبلی‌ام به گهی نمی‌ارزد. کسی به آن نیم نگاهی هم نمی‌کند. نه ساندویچ فروشی، نه نوشابه فروشی و نه دیگران. مانده‌ام که با آن چکار کنم، که یکی ۵۱ کوپکی تعارف می‌کند. آخرین نفری بود که از او خواهش کرده بودم اگر می‌شود ده روبلی‌ام را خرد کند. هرچه اصرار می‌کنم در عوض ده روبلی‌ام را بگیرد، رد می‌کند. به خانم شیفرای دوست خیرته تلفن می‌کنم. او تنها کسی است که توانسته‌ام تا حالا در مسکو با او تماس بگیرم. چقدر حضور یک آشنا در سرزمینی بیگانه نعمت است. همین که کسی از آن طرف گوشی را بر می‌دارد دلت قرص می‌شود. مهم نیست چه می‌گوید. مهم این است که کسی هست. کسی آنجا هست. گوشی را که بر می‌دارد تندتند گزارش احوال می‌دهم. متأسف است که نمی‌تواند کاری برایم بکند. برگشتم به مکان سابق که نزدیک به خانه‌ی اوست باز کلی خرج گردنم می‌گذارد. شماره تلفن اسکندر ختلانی شاعر تاجیک را که در مسکو زندگی می‌کند و یکی دوتای دیگر را به او می‌دهم که اگر می‌تواند با آنها تماس بگیرد. قول می‌دهم بعد از نیم ساعتی باز با او تماس بگیرم. پیش از خداحافظی می‌گوید امیدوار است فردا پرواز باشد چون اینجا شایع است که فرودگاه دوشنبه برای پروازهای خارجی بسته خواهد شد.

با طناب نایلونی در دست، کیف کشان به سمت دستشویی عمومی راه می‌افتم. پا به محوطه‌ی آن نگذاشته پشیمان می‌شوم. با دیدن مردی که با عملیات آکروباسی خودش را جایی میخ کرده که یک شاش سرپایی کند اوضاع دستم می‌آید. با این که پوتین گردن کلفتی دارم اما نمی‌دانم چطور می‌شود از آن شط شاش جلو دستشویی گذشت. تازه وقتی بیرون آن چنین است درون دیگر چیست! جا می‌زنم. می‌گذارم تا به محیط عادت کنم. خودم را دلداری می‌دهم که ممکن است محل دیگری برای رفع احتیاج مسافران نازک نارنجی تعبیه کرده‌اند. غرغر یا زرزر و یا سرسر چرخهای سائیده و یکی‌شان شکسته‌ی کیفم توجه همه را جلب کرده است. مدام به ساعت نگاه می‌کنم. امیدم به این است که خانم شیفرای بتواند با یکی از کسانی که گفته‌ام، به خصوص اسکندر ختلانی تماس بگیرد. هر بار که به او زنگ زده بودم تلفنش مشغول بود. پنج دقیقه مانده به قراری که با خانم شیفرای گذاشته‌ام کیف کشان راه می‌افتم. ده روبلی‌ام اگر به هیچ نیرزد، وسیله‌ی گدایی خوبی برایم شده است. البته این حرفه‌ی شریف را در همان مدت کوتاه اقامتم از دیگران آموختم. آن را در می‌آورم و دوره می‌گردم تا کافه‌چها که

همه از دم زن‌اند و یا متصدیان باجه‌ها که باز هم همه از دم زن‌اند، با دیدن ده روبلی‌ام بعد از کمی تق‌تق تلفن‌هایشان را در اختیارم بگذارند و یا یکی پیدا شود و ۵۱ کوپکی به من بدهد. در تعجبم اگر سکه‌های کوپکی این قدر سخت به دست می‌آید پس چرا در هر گوشه جعبه‌های تلفن به دیوار نصب کرده‌اند. تلفن به شیفرای همیشه نومیدم می‌کند. تلفن اسکندر ختلانی همچنان مشغول است. ناتاشا هنوز به خانه نیامده است. منشی اوسپونسکی هم گفته است که شاعر برای انجام کاری به خارج از مسکو رفته است. به این ترتیب نهنگ را باید در همین محیط کوچک به تماشا بنشینم. خسته و کوفته می‌روم و روی نیمکتی ولو می‌شوم. در کنارم سه تا مسافر دیگر هستند. جوانکی هندی، دانشجو، سیاه‌سوخته و لاغر. یکی هم از اردن، چاق و چله، پرورده یک خانواده اشرافی. به سنش نمی‌خورد دانشجو باشد. هردو سرگرم گفتگو با دخترکی بسیار زیبا و روسی که انگلیسی را مثل بلبل حرف می‌زند و هرچقدر آن دو تا می‌خواهند با او روسی حرف بزنند تن نمی‌دهد و همچنان با زبان انگلیسی بسیار روانش دُرَفشانی می‌کند. بعد از مدتی سر گفتگو با من را باز می‌کنند. هندوی سیاه‌سوخته مرا یاد نوزده بیست سالگی خودم می‌اندازد. با همان نیروی جستجو و غرورهای خاص جوانی و در ضمن مشنگیهای خاص همان سن. با دانستن این که ایرانی‌ام یاد خیام می‌افتد و یک رباعی از او سر ضرب با لهجه‌ای خاص می‌خواند که زود می‌فهمم همان رباعی را فقط از حفظ است. خوشحالم که یاد خیام افتاده است و خوشحالم که همان یک رباعی را هم در حفظ دارد. اگر داستان آن دوست سفر کرده‌ام به هند که قصه‌اش را جای دیگری هم گفته بودم تکرار می‌شد نمی‌دانستم چکار می‌کردم. و آن حکایت این بود که یکی از دوستم، شاعر فلک‌زده آبادانی، وقتی در هند بود و منتظر در ایستگاه قطاری که انبوهی هندی گرسنه و قحطی زده در اطراف افتاده بودند، می‌پرسد که کجایی است. وقتی او می‌گوید که ایرانی است. هندی پرسنده می‌گوید: آه او ایران را خوب می‌شناسد. ایران جایی است که شاه آن و خانواده‌اش هرروز در استخری از شیر شنا می‌کنند.

از خستگی نا‌ندارم و روی این نیمکت سفت و سخت هم نمی‌شود قوز کرده تا فردا صبح نشست. با راهنمایی دوستان جوانم به طبقه‌ی بالا که نسبتاً آرام است می‌روم. این کیف لعنتی پدرم را در آورده است. نیمکتی خالی می‌یابم و با گذاشتن کیفم در جلو آن پناهگاهی برای خودم می‌سازم.

شب است. به وقت هلند ساعت هشت و سی دقیقه و به وقت محلی ده و نیم. هوا وحشتناک گرم است. اولین کاری که می‌کنم در آوردن

آن جلیقه‌ی لعنتی از زیر پیراهنم است. نفسی می‌کشم و یکبری روی نیمکت لم می‌دهم. چه نعمتی است استراحت. قلم و کاغذ در می‌آورم. تا از آنچه در این سه چهار ساعت بر من رفته است یادداشتهایی بردارم. قلم در دست از خودم می‌پرسم به جستجوی چه آمده‌ام؟ دیدن شلوغی؟ سکویی گردگرفته؟ جایی شلوغ و درهم و برهم؟ نمی‌دانم بعد از این چیزهایی را که سر قلم رفته‌ام چگونه به داوری بنشینم. هیچ چیز سر جای خودش نیست. و از همه چیز به فراوانی هست. هم معصومیت هست و هم همدلی، و هم بی‌انصافی هست و هم قبحگی. در تو هم مسافری می‌بینند نیازمند کمک و هم تاجر دلار. با همه‌ی اینها در وجود این پاره‌ای که من آنها را با این شتاب از نظر گذراندم یک ملت نجیب را می‌شود دید. ملتی که در غوغای کار و فقر و شتاب همانطور که داستایوسکی گفته از خون خود می‌آموزد که چگونه رفتار کند. مسئولیتی که آشکارا می‌بینی بار سنگین آن بر دوش زنان است. و فرودگاه داخلی با همه‌ی کثیفی و درهم برهمی سیمایی از این عالم غریب را بر تو نمایان می‌کند.

هشتم سپتامبر، فرودگاه داخلی. ساعت ده بالاخره مطمئن می‌شوم که راهی تاجیکستانم. بلیتم را چک می‌کنند و می‌گویند برای گرفتن کارت پرواز باید تا ساعت یازده صبر کنم. گشتی در محوطه می‌زنم. برای رفتن به دستشویی این بار نیازی به عملیات آکروباسی نیست. زنی آمده و با جاروی بلند و سطلش شط شاش را شسته و روئیده است. کار اما با آن فیصله نمی‌گیرد. دستشویی زنان تمیزتر است. سرم را پائین می‌اندازم و تو می‌روم و بی‌اعتنا به غرولند چند نفر دست و رویی صفا می‌دهم و بر می‌گردم.

احساس گرسنگی می‌کنم. در رستوران یک دلار به خانم فروشنده می‌دهم. فروشنده چهارتا نان خامه‌ای، یک چای و صد روبل تحویل می‌دهد. معرکه است. احساس پولداری می‌کنم. خستگی و بیخوابی دارد کم کم عذابم می‌دهد. خم شده روی میز برای رسیدن ساعت یازده ثانیه‌شماری می‌کنم. خانمی که به نظر می‌آید بلژیکی است از توی کیفش یکی از این آگهی‌ها و تبلیغهای کاغذی چسب‌دار کشورش را در می‌آورد و به ستون بغل دستمان خیره می‌شود تا با پیدا کردن جایی خالی روی آن یادگاری از خود برجای بگذارد. ستون جا برای برجسب تازه ندارد. پر است از این نوع یادگارها. یک هلندی هم قبلاً چیزی چسبانده است: *Nederlanse pamir exitie*. جاهای دیگر هم از این تبلیغها و برجسبها دیده بودم. درست بر بالای در گیشه‌ای که بلیتم را دیدند یکی چسبانده بود: *I love lily* (البته به جای *love* همانطور که معمول شده است یک قلب کشیده بودند). در میان آنها تبلیغ یک

مجله‌ی «فارسی علمی، آموزشی» هم به نام پرواز دیده می‌شود. رسیدن به ساعت یازده از رستوران می‌زنم بیرون. زودتر از موعد می‌روم توی صف. ناگهان چشمم به چهره‌ای آشنا می‌افتد. دکتر پروانه جمشید است. می‌دوم جلو. همدیگر را بغل می‌کنیم و می‌بوسیم. دیگر رفتن به تاجیکستان برایم قطعی شده است. دو نفر همراه او هستند. یکی از آنها که مهمان کنگره است، عضو یکی از کانونهای زردشتی، اهل لس‌آنجلس آمریکا است. و دیگری که گویا میزبان آنها در شب گذشته بوده مهندسی است ایرانی یا به قول خودش یک عشق‌آبادی کوچ کرده به مسکو. مدتی است در مسکو زندگی می‌کند. می‌گوید کار اصلی‌اش را رها کرده و به شغل شریف تجارت روی آورده است. می‌گوید با آزاد شدن سرمایه‌گذاری خصوصی کار و بار تجارت رونق گرفته است. پروانه می‌گوید پرواز به دوشنبه تاخیر دارد. گویا از ساعت دوازده به ساعت دو رفته است. اهمیت نمی‌دهم. همه با هم می‌رویم توی رستوران. پروانه همه‌ی ما را به نان خامه‌ای و شیرینی و قهوه دعوت می‌کند. سر میز بزرگ ما چند افغانی دانشجو هم حضور دارند. اول خیال می‌کنم از طرفداران شاه مسعودند. خیلی گنگ و با متلک‌پرانی شروع می‌کنند. فهمیده‌اند که راهی دوشنبه هستیم. پروانه که سر صحبت با آنها را می‌گشاید می‌فهمم که نگران وضعیت حکومت آینده تاجیکستان هستند. یکی‌شان که حکم سخنگوی آنها را پیدا کرده است با انتقاد از کمونیست‌هایی که سر کار بوده‌اند و یا هنوز سر کارند می‌گوید بالاخره کاری کرده‌اند که او حتم دارد حکومت دست مذهبی‌های بنیادگرا می‌افتد. پروانه قبول ندارد. معتقد است که مذهب در تاجیکستان چندان قوی نیست. بحث بالا می‌گیرد. پروانه جمشید سعی می‌کند با امیدواری به آینده حرف بزند. بیشتر با خود من هم شروع کرده بود. گنده شدن بحران و جنگ داخلی در تاجیکستان را در اذهان عمومی کار بی‌مبالاتی رسانه‌های غربی می‌دانست. دوباره می‌زنیم بیرون. جلو باجه‌ی بازرسی بلیت‌ها یکی از پشت چشم‌هایم را می‌گیرد. بر می‌گردم. نعمت آزرم است. خوشحالی‌ام حدی ندارد. همراهش اسکندر ختلانی است. دیروز، با کمی فاصله‌ی زمانی با ورود من، آنها در فرودگاه بین‌المللی با هم قرار داشتند. بُبری شانس! معلوم می‌شود تلفن اسکندر ختلانی عوض شده است. بوق مشغول چرا؟ حتما این هم از نشانه‌های اینجاست. نه این که روسیه باید با تمام دنیا فرق داشته باشد!

در هواپیما من و آزرم در ردیف آخر کنار هم می‌نشینیم. خانمی که کارت پرواز را داده بود دستمان، خودش هم آمد سر پله و کارتها را یکی‌یکی از همه‌مان تحویل گرفت. حتما برای مسافران بعدی. یا

کاغذ کم آورده‌اند یا برای جلوگیری از اتلاف وقت برای نوشتن یک کارت تازه. اما این، یعنی اینجا هرکی به هرکی است. هر صندلی که خالی است باید توی آن بچپی. پیش از آن که هواپیما پیرد چراغهای مربوطه روشن می‌شود. «سیگار نکشید» و «کمربندهایتان را ببندید.» تا ساعتی بعد از پرواز هم دستور همان است. به شوخی به آزر می‌گویم این را می‌گویند مسئولیت رفیقانه و مشترک. اگر هواپیما عیبی پیدا کند، مسافران و خلبان و سرنشینان همه باید با هم باشند. چتر نجات و راهنمایی و کمک‌هایی از این قبیل برای نجات خود در اینطور مواقع همه از دم، بورژوازی است. آزر سر صحبت را با یکی از مسافران تاجیک باز می‌کند. و هنوز وارد نشده کلاس درسش را راه می‌اندازد. اسم و اسم فامیل طرف و تمام فک و فامیلهایشان را به فارسی روی یک کاغذ می‌نویسد. و تمام اوف‌ها را زاده می‌کند. می‌گوید دارم به خراسان می‌روم. خوشحال است. این را در چشمانش می‌خوانم.

حدود ساعت نه به وقت محلی است که به دوشنبه می‌رسیم. کمیته‌ی تدارکات در فرودگاه منتظرمان هستند. پروانه جمشید معرفی ما را به عهده دارد. از میان مستقبلین دکتر محمد عاصمی و لایق شیرعلی نامشان از بقیه برایم آشنا تر است. جدا از پیوندها در یکی دو جا نامی از آنها دیده‌ام. فکر می‌کنم در یکی دو تا از این سفرنامه‌ها که دوستان اهل قلم نوشته‌اند. همان دم در فرودگاه دست من و آزر را توی دست خانمی ایرانی به نام گیسو که برای تحقیق موقتا مقیم دوشنبه است، می‌گذارند. قرار است در طول کنگره، ایشان بزرگ (کلان) و راهنمای ما باشند. خانم گیسو و آزرم آشنائیهای خانوادگی دارند. شب است. با حالتی که محوطه به خودش گرفته است کاملاً برقراری حکومت نظامی مشهود است. تاریکی مسلط است. سکوت را حس می‌کنی. ماشینهای نظامی و رسمی در حال عبورند. زمزمه‌ای گنگ در هواست. منطقه در نظرم به یک بافت عصبی شبیه است؛ حساس و رموک. روی نیمکتی می‌نشینیم تا ترتیب انتقالمان را به هتل بدهند. خانم گیسو از پیش به ما گفته است که یک هیئت ایرانی آمده است.

- کی‌ها؟

- هنوز نمی‌داند.

ماشین که حاضر می‌شود به هتل می‌رویم. جای ما را در هتل استقلال تعیین می‌کنند. اتاق من و آزر پهلوی هم می‌افتد. آشیانه (طبقه) سوم، اتاق ۲۲۴ و ۲۲۶. هتل استقلال پیشتر مقرر جلسات کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست بوده است. ساختمانی بزرگ و چند طبقه (یا در گفتار تاجیکها چند آشیانه). اتاقها مجهز به دوش. و همه جادار. تلویزیون و رادیو و تلفن هم برقرار است. بالا نزدیک به سقف هم

سوراخکی است؛ به نقل از راوی میکروفنهای از کار افتاده سابق است برای مراقبت از رفقا! به در اتاقمان، انجمن پیوند با نشان مخصوص خود کاغذی چسبانده است، هم نشان تعلق مهمانان به آنها، و هم خوشامدی به مهمانان. دو شعری را که روی در اتاقمان به زبان فارسی و خط سیریلیک نوشته‌اند می‌نویسم:

رواق منظرچشم من آشیانه‌ی توست
قدم گذار و فرود آ که خانه‌ی توست
رشته‌ی صاحب‌دلان از دوربودن نگسلد
آب اگر صدپاره گردد باز با هم آشناست.

از همین دو شعر برمی‌آید که تاجیکان با چه قلب شفاف و چه اشتیاقی به پذیره این کنگره می‌روند و هم این که آنان عمیقاً چه انسانهای نیکی هستند. من با برخورد با تنی چند از آنان در پیشتر به دلپاکی آنان آگاهی داشتم. همه‌ی آنها با سادگی و مهربانی‌شان خاطره‌هایی بس عمیق در ذهنم بجای گذاشته بودند. هنوز خاطره اولین دیداری که با آقای نورتبروف، وزیر فرهنگ سابق تاجیکستان و گروه همراهش داشتم که برای اجرای نمایش رقص و آواز فولکلوریک به اوترخت آمده بودند از یادم نرفته است. کیف‌هایمان را تو می‌گذاریم. زیر آب خنک شیر دست و رویی صفا می‌دهیم و می‌رویم پائین در رستوران. از این ساعت به بعد مهمان یاران تاجیکی هستیم. صبح برنامه‌ی هفتگی‌مان را دستمان می‌دهند.

روز اول، نهم سپتامبر، آشنایی با شهر دوشنبه و گذاشتن گلچنبره‌ها در پایه‌ی پیکره‌های رودکی، بوعلی سینا و مقبره‌های استاد صدرالدین عینی، میرزا تورسونزاده و باباجان غفوروف. و بعد شرکت در مراسم گشایش پیکره فردوسی در میدان آزادی. انگار گلچنبره گذاشتن پای مجسمه‌ی لنین دیگر از برنامه‌ها حذف شده است. بعد از ظهر مراسم افتتاح انجمن و تجلیل روز استقلالیت در کاخ باربد. پوشه‌ای و کتابچه‌ای ضمیمه‌ی برنامه است. کتابچه را همان دم در ورق می‌زنم. نام کتاب برایم جالب است: تاجیکان پیرامون اتنوگیز. از واژه آخری سر در نمی‌آورم. به هر حال کتابی است به قلم یوسف شاه یعقوب شاه اندر پیدایش خلق تاجیک در تاریخ و پیشینه‌ی تاریخی و فرهنگی آن. دو نمونه از نثر این کتاب بدهم که نمودار دست نخوردگی این زبان و هم زیر فشار بودنش باشد: نمونه‌ی اول: «ما در این کتابچه بطریق فشرده در باره اتنوگیز- پیدایش قوم یا قومشناسی؟- خلق تاجیک حرف می‌زنیم. پراتسس شکل این و یا آن خلق تاریخ دور و دراز دارد.» ص(۱).

نمونه‌ی دوم: «از زمره این یادگارها اسب، گاو، گوزنها و آدمان

آفتاب سر دارای اهمیت خاص بوده به هزارساله‌های سوم و دوم پیش از میلاد منسوبند. ما سال ۱۹۹۱ در سفر راه ابریشم از این یادگاریها دیدن کردیم. باشندگان دهه - ده - تغملی به ما مراسمی که در این محل برگزار می‌گردد نشان دادند که فشرده آن چنین است. قزاقان در سه مجمر بلندپایه که به مجمرهای سکائیان شباهت دارند آتش افروختند. قابل ذکر است که در کاسه‌ای که آتش می‌سوزد هیکل اسب نقش دارد. بعد تلاوت از قرآن مجید از طرف ملای قزاق مردم دهه، زن و مرد و کودکان به آتش سجده نمودند. این سنت از سکائیهای آریانی آتش‌پرست به میراث مانده است. من در بین باشندگان تغملی اشخاص تاجیک صورت را دیدم و از یکی پرسیدم که شما قزاقید یا تاجیک؟ او در جواب گفت که امروز ما همه قزاق می‌باشیم اما بابایانم تاجیک بودند. از ملای قزاق سؤال کردم که آیا می‌دانید که این سجده آتش از سنت مسلمانی نیست؟ وی در پاسخ گفت که این عادت از اجدادان ماباقی مانده است. این مزار بزرگان ما می‌باشد و مادر اینجا هر سال نوروز قربانیهایم کنیم» (ص ۱۶)

با آزر می‌رویم پائین تا صبحانه یا به گفته‌ی تاجیکان نهاری صرف کنیم. آزر رخت سفید دامادی پوشیده است. شیک و پیک. صبحانه‌ی تاجیکان با نهار ما هیچ فرق ندارد. همه چیز سر سفره است. هم غذای گرم؛ ماکارونی و گوشت، هم کره و پنیر و مربا و عسل. از همان دیشب فهمیدم میوه از رکنهای اصلی سفره است. چه نانی! بعد از مدتها گرده و تافتونیهای گرمی دیدم که هشت نه سالی فقط خوابشان را می‌دیدم.

همراه خانم گیسو راهنمایمان و راننده‌ای که برایمان تعیین شده به سوی مقصد حرکت می‌کنیم. کمیته‌ی تدارکات از پیش همه‌ی کارها را نظم داده است. پیداست سیستم اداره امور بر همان نظم و نسق سابق است. نظم و دستور دهی و دستور پذیری حزبی و تشکیلاتی از سرپای کمیته‌ی تدارکات می‌بارد. جوانها موتور کارند. و حتما بقایای کومسومول. اتاق فرماندهی و رتق و فتق امور در همان هتل است. جوانی سی، سی و دو ساله فرمان را در دست دارد. مشکلی پیش بیاید، باید به آنجا رفت. دیدار از پیکره‌ها مدت زیادی وقت نمی‌گیرد. از رادیو تاجیکستان یکی با میکروفونش پیش می‌آید. سر نهاری از آزر شنیده بودم که خانم گیسو ترتیب چند مصاحبه را داده است. حتما این یکی‌شان است. مانده‌ام چه بگویم. خوشبختانه خبرنگار زیاد پيله نمی‌کند. با پیامی و اینکه حالا چه احساسی داری سر و ته قضیه را هم می‌آورد.

از آسمان آتش می‌بارد. بعد از آن که از آبادان بیرون زده بودم

هرگز زیر آفتابی اینچنین که پوست را بچزاند نبوده‌ام. در جستجوی جایی برمی‌آیم تا برای لحظه‌ای خود را از برابر تیرهای سوزان و رخشانی که به سویم رواند و دل دوریشان را هم ندارم دور کنم. می‌تابد؛ گرم و رخسند، و نه استخوانها، که خاطرات گذشته‌ام را که زیر آفتابهای بی‌رمق سالیان دوری از زادگاه منجمد شده بودند ذوب می‌کند. لحظاتی بعد من در انبوه مردمم. مغروق آدم و آفتاب. و همه گرداگرد تندیزی از فردوسی که پیش از آمدنمان، به مدد باد گویا، از پرده برون زده بود. لایق شیرعلی، شاعر ملی خلق تاجیک که اجرای برنامه به عهده اوست با طنز و کلامی که از سادگی و شادی تنیده شده می‌گوید فردوسی بیش از این طاقت پرده‌پوشی نداشت و با دست خود، نه دست ما، پرده فرو افکند. مردم هزاران هزار میدان را در بر گرفته‌اند. به نظرم می‌آید همه را می‌شناسم. هیچ چهره‌ای برایم غریبه نیست. گویی به نام می‌توانم خیلی‌شان را صدا کنم! آیا از حضور آفتاب است؟ آیا پوست سوخته و برشته‌ی آنهاست که به آنها سیماهای مانوسی بخشیده است؟ زبانی است که از آنها می‌شنوم؟ همین کلمات ساده‌ای که پروانه‌وار از سویمی به دگر سو پرواز می‌کنند. بیا! برو! من اینجایم! به هم هل ندهید! بنشینید!

نمی‌دانم. هرچه هست احساس می‌کنم نه آماج آفتاب، بل آماج هزاران صدا و رنگ و خاطره شده‌ام. در پای پیکره فردوسی نمایشی بر اساس داستانهایی از شاهنامه اجرا می‌شود. در صحنه‌ای از نمایش که به وجود رستم نیاز است و از همه‌سو فریاد رستم رستم به گوش می‌رسد، دو کودک خردسال بر دوش بازیگران تا پای تندیس فردوسی برده می‌شوند. کمی بعد صدایشان شنیده می‌شود که یکی‌شان می‌گوید نامش رستم و دیگری ته‌مین است. آزر به نجوا در گوشم می‌گوید به والاترین پیام فردوسی چنگ افکنده‌اند: صلح و کودک.

دور، در سایه‌ساری خنک به شعرخوانی لایق شیرعلی و بازار صابر و خانم گلرخسار گوش می‌دهم. یکی‌شان به اشارت می‌گوید نمی‌خواهد در این روز که همه جشن گرفته‌اند فکرها را به جای دوری ببرد. پیداست به درگیرهای سیاسی و داخلی‌شان اشارت دارد. او با تکیه بر گوهر اندیشه‌ی فردوسی همه را به صلح و دوستی دعوت می‌کند. کلام آنها و سایه کمکم می‌کند که باز به زمین بازگردم. در گرمای آفتاب به هتل می‌رویم. دوشنبه همانطور که شادی روز استقلالش را جشن گرفته است به نجوا از اندوهی که بر جانش چیره شده است نیز با تو سخن می‌گوید. در کولاب و قورغان تپه برادرکشی است. کولابیها (کمونیست و هوادار نبی‌اوف رئیس جمهور سابق) یکطرف و اینها در طرف دیگر. اینها کلیاتی است که از آدمهای

پیرامونت می‌شنوی.

در همین مدت کوتاه دستمان آمده است که مهمانان یکدست نیستند. تعداد زیادی هم کسبه و اهل تجارت دعوت شده‌اند که دین‌شان را به سرزمین گمشده پدری ادا کنند. صبح توی راهرو یکی‌شان را- تاجیکی از عربستان سعودی- دیده بودم که دنبال دلار می‌گشت. برای همین، برنامه‌های کنگره در طول یک هفته با رعایت این تفاوتها طرحریزی شده است. این را با نگاه مجددی که به برنامه می‌اندازم متوجه می‌شوم. صبح با یکی دو تا از دوستان اهل قلم ایرانی که از ایران آمده بودند مصافحه‌ای صورت گرفت. علی‌دهباشی، سردبیر ماهنامه‌ی کلک، را از روی عکسش خیلی زود شناختم. از همه‌ی اینها در دفترچه‌ی یادداشتم تندتند چیزهایی می‌نویسم. بعد از یک ساعتی استراحت راهی کاخ باربد می‌شویم.

از در که می‌خواهیم تو برویم مرا به نام صدا می‌زنند. معلوم می‌شود برای افتتاح، یک هیئت رئیسه‌ی تشریفاتی انتخاب کرده‌اند که من هم جزوش هستم. حدود بیست و پنج نفر. لایق شیرعلی گرم و رفیقانه با من روبه‌رو می‌شود. سلام و احوالپرسی و بعد منتظر شدن تا جمع سامانی بگیرد. همینجا با خانم گلرخسار برای اولین بار آشنایی از نزدیک دست می‌دهد. از دور همدیگر را می‌شناختیم. احوال برخی از دوستان مشترک را می‌پرسد و پرس و جو درباره کتاب شعرش که شنیده بودم از سوی یکی از انتشاراتیهای خارج از کشور در اروپا در زیر چاپ است. همه را تندتند به او می‌گویم. سرم بدطوری درد می‌کند. شاید از آفتاب ظهر است. هنوز از پس دیوارهای کلفت شراره‌های سوزانش را احساس می‌کنم.

بالا می‌رویم. دو تا سه هزار نفری در سالن جمعند. در نگاه و اندیشه‌ی تاجیکان، جمعیت پیوندکه با نیت سازمان دادن روابط فرهنگی تاجیکان و هم‌میهنان برونمرزی تاسیس یافته طی دو سال اخیر دست به کوششهایی زده است تا با کارشناسان و سرمایه‌داران، نمایندگان علم و فرهنگ که «تاجیک اصلند و یا زاده خاک تاجیکند» ارتباط بگیرد و آنها را به همکاری همه‌جانبه در امر خیر رشد فرهنگ و ادب و اقتصاد تاجیکستان دعوت کند. تشکیل کنگره و سمپوزیومهای علمی و ادبی و بخشهای «بزنس روابط بین‌المللی» در دل آن، در واقع تعقیب همین اهداف است.

بعد از صحبت کوتاه آقای سعید مرادزاده، کنگره با سخنرانی آقای اکبرشاه اسکندراوف جانشین رئیس جمهور افتتاح می‌شود. با سخنرانیهای بعدی می‌بینم علیرغم تصوراتم که فضایی کاملاً فرهنگی و علمی را پیش‌بینی می‌کردم فضای کنگره فضایی بسیار سیاسی است.

جامعه یک دگرگونی بزرگ را از سر می گذرانند. سنگ روی سنگ بند نیست. ارزشهای کهنه زیر سئوالند. ارزشهای نو اما کدامند؟ جامعه‌ای که تا به حال راه به دنیای خارج نداشته است و یکباره به جهان بیرون از خود پرتاب شده است، اکنون در موقعیتی است که می بیند هم دستهایی برای فشردن دستهای او وجود دارد و هم دهانهایی باز برای بلعیدن او. اما این تاجیکستان فقیر برای آن دهانهای بلعنده چه دارد؟ از حرفهای اسکندروف نگرانیهای دولتمردان تاجیکستان را در می آورم. آنان از یکسو پی جوی ارتباط با دیگرانند و از سوی دیگر نگران استقلالشان. وضع اقتصادی شان خوب نیست. بنیه مالی هم ضعیف. پنبه شان قدرت رقابت پنبه‌ی بازار آزاد را ندارد. از خودشان شنیدم که بازار آزاد طالب پنبه‌ی مصری است. تا حالا در پیوند با جمهوریهای دیگر امورشان می گذشت، اما اکنون که اعلام استقلال کرده‌اند مانده‌اند که چکار کنند. صبح از راننده‌مان شنیدم که از نظر سوزش‌واری یا بنزین در مضیقه‌اند. همین روزهاست که ماشینها از کار بیفتد. اسکندروف در حرفهایش مواظب موقعیتی است که در آن قرار دارند. او بر حیثیت و اعتبار فرهنگی و سیاسی مردم تاجیکستان و نوع مناسباتی که از کشورهای همسایه و همزبان انتظار دارند با صراحت تاکید می کند. تاکید او بر استقلال نظر مردم و بی بنیادی شیاعاتی که جمهوری تازه استقلال آنها را زیر نفوذ ایدئولوژی کشورهای همسایه می بینند، برای من که در ظرف همین مدت کوتاه بارها خبرهای عجیب و غریبی از اسلامی شدن حکومت در تاجیکستان شنیده‌ام خوشحال کننده است. همانجا زیر نورافکنها و برق دوربین عکاسها و دوربین تلویزیون دفتر و قلمم را در می آورم تا چیزهایی را یادداشت کنم. دعوت غیرمترقبه‌ام در جمع هیئت رئیسه و وظیفه‌ی سنگینی بر دوشم گذاشته است. باید هرطور شده از جانب یاران اهل قلم در خارج از کشور حرفی با مردم تاجیکستان در جشن روز استقلال شان بزنم. مضمون این حرف و یا این پیام ذهنم را گرفته است. چیزهایی جمع و جور می کنم، بعد گوش می نشینم. بعد از اسکندروف، معاون آموزش و پژوهش در وزارتخارجه‌ی ایران صحبت می کند. در ضمن حرفهایش می گوید که آنها به هر حکومتی که مردم تاجیکستان آن را انتخاب کنند احترام می گذارند. که به نظرم جالب می آید. بعد پروفیسور میرسعیدوف از ازبکستان حرف می زند. می گوید برای حضور در این مجمع به یک عملیات جیمزباندی دست زده است. و این که حکومت ازبکستان با برقراری کنگره در تاجیکستان موافق نبوده است. از همینها معلوم می شود بین این دو جمهوری اختلافات عمیق است. در این وسط معلوم نیست سرنوشت سمرقند و بخارای فارسی زبان در آنجا چه

خواهد شد؟ می‌بینم همیشه چیزهایی برابر آدمی می‌گذارند که او را مجبور به عصیان می‌کند. و انگار قصد همه در برانگیختن است و بعد کشتن. کشتن حسّه‌ها و آرزوها تا روزی دوباره از درون نسلی دیگر چیزی بروید که نمی‌خواستند. مثل اکنون که حالا سمرقندیها و بخارائیها یکبارہ خودشان را در محاصره ببینند. دلم به درد می‌آید.

سخنران بعدی یکی از نمایندگان جنبش ملی-اسلامی در افغانستان است. از طرفداران ژنرال عبدالرشید دوستم. برای اولین بار است که نام جنبش ملی-اسلامی افغانستان و رهبر آن را می‌شنوم. در شمال افغانستان فعال هستند. و اینطور که معلوم است طرفداران زیادی دارند؛ با طرحهایی برای آینده افغانستان. مردم و دولت تاجیکستان به جنبش افغانستان توجه خاص دارند. و به نقل از دکتر عاصمی افغانستان را یک «پاره دل» خود می‌دانند. تا آنجایی که شنیده‌ام نمایندگان زیادی از آنها در این کنگره شرکت دارند. سه چهار نفر دیگر هم صحبت می‌کنند. پیامهایی کوتاه و بلند. تا به وقت تنفس می‌رسیم. بعد از پایان وقت تنفس برنامه‌ی هنری آغاز می‌شود.

به هنگام اجرای برنامه‌ی رقص و آواز گروه هنرمندان تاجیک که به افتخار مهمانان و به خاطر جشن سالگرد استقلال تاجیکستان تدارک داده شده است، از هیئت اعزامی ایرانی تعدادی بیرون می‌روند. خودم نمی‌بینم. این را یکی از تاجیکان بغل دستم می‌گوید؛ و با تعجب! حرفی نمی‌زنم. نگاهم روی صحنه است. جایی که شادی و رنگ و آواز حضور زیبای انسان را اعلام می‌کنند. از خودم می‌پرسم مگر می‌شود اینهمه شادی و رنگ را در بند کرد؟ آن هم در بند اندیشه‌ای که بوی مرگ و مردن می‌دهد. شاید برای همین است که در جواب آن دوست سکوت کرده‌ام. آنها رفته‌اند. اما رقص و آواز و رنگ هست. پیش رویمان. وقتی هم برای یکی از هنرمندان ایرانی - آقای موسوی- اختصاص داده‌اند که با نی سحرآمیزش برای لحظاتی مسحورمان می‌کند. برنامه‌ی هنری که پایان می‌گیرد همه به صرف شام می‌رویم. شام را مهمان دولت تاجیکستان هستیم.

سر میزی که نشسته‌ایم تعدادی از دوستان ایرانی هم هستند. برخی برونمرزی‌اند مثل خانم شهربانو تاجبخش، خانم مینا راد و خانم گیسو، برخی هم درونمرزی: آقایان دکتر رواقی، دکتر چنگیز پهلوان، دکتر صادقی و دکتر رزمجو. مجلس دوستانه است. با چنگیز پهلوان سر صحبت را باز می‌کنم. او را از طریق کارهایش می‌شناختم. بر خوردش گرم و دوستانه است. قرار و مداری که اگر وقت کردند شب بیایند به هتل ما که گپی بزنیم.

به هتل که بر می‌گردم هنوز در فکر پیامی هستم که باید بنویسم. در

برنامه قید شده فردا جلسه‌ی امروز ادامه دارد. و بعد از آن سمپوزیومها کارشان را شروع خواهند کرد. چیزهایی می‌نویسم و نشان آژرم هم می‌دهم. حالا خیالم راحت است که برای فردا دستم خالی نیست. حدود ساعت نه، چنگیز پهلوان و دهباشی پیدایشان می‌شود. همه در اتاق آژرم جمع می‌شویم. بچه‌ها دوست دارند از این طرفیها بدانند و ما از آن طرفیها. شوق و نشئه‌ی دیدار اما راه بر همه‌ی پرس و جوها بسته است. چنگیز پهلوان با دیدن پیمان‌نامه‌ی فرهنگی بین کانون نویسندگان ایران در تبعید و اتفاق نویسندگان تاجیکستان، یعنی اتحادیه‌ی نویسندگان تاجیک خوشحال می‌شود. پیداست از کانون خیلی راضی نیست. فکر می‌کند کانون بیش از اندازه سیاسی شده است. بعد بحث به وضعیت اینجا کشیده می‌شود و تازگیهایی که این کنگره برایمان داشته است. سرزندگیشان و شوقی که آنها برای دیدن و دانستن بیشتر از اینجا از خود نشان می‌دهند، برایم جالب است. در جمع ما بیرنگ کوهدامنی شاعر افغانی مقیم دوشنبه هم حضور دارد. کوهدامنی ویراستار نشریه‌ی پیوند است. آنها که می‌روند در فرصت کوتاهی که تا پیش از خواب دارم روزنامه و مجلاتی را که به دستم رسیده است ورق می‌زنم.

صبح در سالن انتظار هتل، خانم گیسو را می‌بینم. نشسته با ما احوالپرسی می‌کند. صدایش محزون است. دیروز غروب هنگام عبور از روی پلی چوبی پایش لغزید و در جوی افتاد. استخوان پای راستش آسیب دیده است. بُز بیاری! چقدر دوست داشت در این سفر همراهی‌مان کند. ساعت ده دنباله‌ی برنامه‌ی دیروز در محل اتفاق نویسندگان تاجیکستان ادامه پیدا می‌کند. پیش از ورود به سالن عسکر حکیم را می‌بینم. سلام و احوالپرسی و بعد همراه هم تو می‌رویم. جلسه را آقای حبیب‌الله سعید مرادزاده و دکتر محمد عاصمی می‌گردانند.

وزیر امور خارجه‌ی تاجیکستان اولین سخنران است. با زبانی کمی روشن‌تر بر حرفهای دیروز اسکندروف تاکید دارد. از جنگ و برادرکشی در افغانستان اظهار تاسف می‌کند. بر سیاست عدم مداخله در کار دیگران در منطقه تاکید دارد. می‌گوید بین آرزوهای ما و شرایط و تنگنایهای مادی ما فرسنگها فاصله است. با این وجود تاجیکستان مستقل خواهد ماند. ملتهای فارسی‌زبان را شاخه‌ی یک درخت می‌داند و دست آخر با کلامی بسیار روشن می‌گوید که «جمهوری تاجیکستان طالب یک جمهوری دنیوی است.» پاسخی بسیار روشن و دیپلماتیک به شک و تردیدهایی که این روزها ذهن هر نگرنده به آینده تاجیکستان را اشغال کرده است. چند نفر دیگر هم صحبت می‌کنند. برخی‌شان مهمانان دعوت شده‌اند. یکی دوتاشان

زورکی فارسی حرف می‌زنند. متن‌هایی که خوانده می‌شود پر از غلط است. حضار اما با شکیبایی گوش می‌دهند. به هر حال جوهر کنگره همدلی است. آزرم طاقت نمی‌آورد بیرون می‌رود. من و عسکر حکیم گاهی به پیچ‌پیچ چیزهایی به هم می‌گوئیم. در فرصتی که به دست آمده آخرین بولتن کانون را که متن پیمان‌نامه‌ی فرهنگی بین «کانون نویسندگان ایران (در تبعید)» و اتفاق نویسندگان تاجیکستان در آن چاپ شده است به او می‌دهم. منشی جلسه به ما نزدیک می‌شود و به خط سیریلیک نام من را در لیست سخنرانان می‌نویسد.

نوبتم که می‌رسد، می‌روم و متنی را که از پیش آماده کرده بودم می‌خوانم. پیش از خواندن، گفته‌ی آقای سعید مرادزاده را که گفته بود: فلانی از هلند، یک تصحیح کوچولو می‌کنم. می‌گویم نویسنده تبعیدی در هلند. سر و ته حرف‌هایم همین چند جمله است. احساس همدردی با آنها در این شرایط بحرانی و بعد این امیدواری که ملت تاجیکستان با آن عشقی که به انسان و فضیلت‌هایش دارد خیلی زود بر این درگیریها که جان و تنش را آزار می‌دهد غلبه می‌کند. و بعد این که با همین آشنایی اندکی که در این دو روزه با آنها پیدا کرده‌ام این باور تا اعماق روحم رفته است که این ملت به هر آنچه ضد شادی است و به هر آنچه ضد رنگ و آواز است تن نخواهد داد و بعد با استفاده از فرصت به دست آمده از سوی هنرمندان و نویسندگان عضو کانون نویسندگان در تبعید به مردم تاجیکستان به مناسبت جشن روز استقلالشان، تبریک می‌گویم.

بعد از من واصف باختری از شاعران معاصر افغانستان پشت میکروفون می‌رود و با لهجه‌ی شیرینی با شعری از مولوی شروع می‌کند. با نام واصف باختری از پیش آشنا بودم. حضور کسانی مثل او در این کنگره برای من که تشنه‌ی دانستن کارهای ادبی آن سرزمین هستم غنیمتی است. ردش را بعد از نشستن می‌گیرم که در پایان جلسه گفتگویی با او داشته باشم. بعد از او آقای موسوی گرمارودی روی صحنه می‌رود. او پیش از خواندن شعرش در رد حرف‌های من و به دفاع از جمهوری اسلامی چیزهایی می‌گوید. معلوم است که «تعریض‌های» من - به قول ایشان - علیه جمهوری اسلامی و واژه «تبعید» شاعر را رنجانده است. چیزی در جواب نمی‌گویم. اصلاً برای جدل با او به آنجا نرفته‌ام. یکی دو نفر دیگر صحبت می‌کنند. ختم جلسه اعلام می‌شود. مهمانان همه به بازدید و تماشا از اتحادیه‌ی سنگهای رنگه معدنی پامیر دعوت می‌شوند.

در آنجا بر و بیچه‌های افغانی دور و برم می‌ریزند. از متن کوتاهی که خوانده‌ام خوششان آمده است. احوال واصف را می‌پرسم. گویا بعد

از سخنرانی رفته است. شماره اتاقم را به آنها می‌دهم که اگر دوست دارند بیایند آنجا تا به قول تاجیکها گپی بزیم. آفتاب هنوز هست؛ گرم و تابان. و پهلوانی می‌خواهد که بتواند برابر آن بایستد. از دوشنبه هنوز جایی را ندیده‌ام. از دور دار و درختهایش، اتوبوسهای لکنته‌اش، خیابانهای عریض و طویلش و زنان و دخترکانی را که با جامه‌های رنگین پیاده‌روها را به گلزاری بدل می‌کنند دیده بودم. اما قناعت به اینها به قناعت تماشای دریا در لیوان آبی مانده است. وقتی تکیه بر سکویی زیر آفتاب ایستاده‌ام و خیره به سبزی شاخه و برگ درختانی که گوشه‌ی دوری از محوطه را پر کرده‌اند خبرنگار رادیو تاجیکستان سراغم می‌آید. سراغ همه می‌روند. فکر می‌کنم همانطور که برای من، برای آنها هم هزاران پرسش وجود دارد. دیدن خود در آئینه‌ی خیال دیگری. گپ کوتاهی و بعد راهی هتل و صرف غذای پیشین تا نیرو برای کار بعد از ظهر داشته باشیم. جلسه‌ی بعد از ظهر در تالار وحدت برگزار می‌شود. «راهبران بخش» سه نفرند: ب. جلیلوف، ع. همدم و عسکر حکیم. فقط آخری را می‌شناسم. این جلسه به بحثهایی پیرامون فرهنگ و علم اختصاص دارد. در همین ساعت برای علاقمندان به اقتصاد و «بزنس روابط بین‌المللی» در تالار مرکز حساب وزارت اقتصاد جلسه‌ای دیگر به همین نام برقرار است. عسکر حکیم با معرفی وزیر فرهنگ و معاون رئیس آکادمی علوم تاجیکستان که سخنرانان پیش از شروع جلسه‌اند آغاز سخن می‌کند. تاجیکها در گوهر مردمی مهربان و دوست‌نواز هستند. در جدی‌ترین حرفهایشان نیز حس توجه عاطفی به دیگران فراموش نمی‌شود. وزیر فرهنگ با آمیزه‌ای از مهر و شادی از دیدار یاران همزمانشان، تاریخچه‌ای از وضعیت گذشته آموزش و پرورش در تاجیکستان به جمع ارائه می‌دهد. با این نتیجه‌گیری که «ابر قدرت شوروی در سالهای گذشته، فرهنگ تاجیکستان را در چنگال خود گرفته بود. لذا سیاستهای ما اکنون اصلاح خرابیهای آن چند ساله است.» بعد از ایشان معاون رئیس آکادمی علوم گزارش کوتاهی از سازواره و کارهای آکادمی می‌دهد. این که آکادمی علوم ۶۲ عضو پیوسته و ۶۴ عضو وابسته دارد. سرور آن استاد صدرالدین عینی بود. و از این قبیل. آقای دکتر رزمجو از ایران سخنران بعدی است. ایشان از معنای وطن شروع می‌کند و جستجو برای پیدا کردن معنای آن در ریشه‌یابی لغوی آن و اینکه وطن یعنی جای زادن و جای باش و بعد اینکه برخی معتقدند اصلاً وطن معنایی ندارد و همه‌ی افراد یک زمین دارند. بعد می‌زند به صحرای کربلا و متاثر از حرفهای کهنه و قدیمی آل‌احمد و شریعتی، بدون این که اسمشان را ببرد پان‌اسلامیسم عجیب و غریبی می‌سازد و به عنوان تنها راه حل معضلات اجتماعی کشورهای

مسلمان منطقه به خورد ما می‌دهد. هر جا هم که قافیه تنگ می‌آورد شعرهایی از این و آن بویژه اقبال لاهوری قاطی بحث می‌کند. و من می‌مانم که در کجای زمین ایستاده‌ایم. سخنران بعدی آقای نادری از پیروان اسماعیلیان تاجیکستان است. او هم دل پری از آزار و تعقیبهای دوره برژنفی و اسلاف دارد. می‌گوید سالها پیش از ترس دشمنان افکارشان به کوهها پناه می‌بردند تا فرهنگ و مذهبشان را حفظ کنند. بعد خانمی ایرانی از آکسفورد اجازه سخن می‌خواهد. معلوم است از زیاده از حد اسلامی شدن بحثها گله دارد. گویا در نشستی که در جای دیگری در صبح برقرار بود همین یکسویگیها اعمال می‌شده. حرفهای منطقی است. می‌گوید فرهنگ ایرانی فقط فرهنگ اسلامی نیست. و به نمادها و نمودهایی از این فرهنگ غیراسلام - مثلاً آئین زردشتی که در فرهنگ جامعه رسوخ کرده است و هنوز هم زنده است - اشاره‌هایی می‌کند. بعد از حرف ایشان آقای موسوی گرمارودی باز، البته این بار یکمترتبه و ناگهانی، از جای بر می‌خیزد و با این فریاد که «یک نفر با شرف و مسلمان پاسخ این خانم مامور را بدهد» شمشیر می‌کشد تا این کافر حربی را در بلاد اسلام سر جای خود بنشانند. چهره از خشم رنگپریده دکتر رزمجو، استاد دانشگاه، برایم تماشایی است. همانطور که زیر لب می‌گوید: «راس می‌گه. راس می‌گه.» حالتی به خودش می‌گیرد که انگار منتظر اعلان جهاد است تا سر از تن بانوی معترض برکند.

خوشبختانه با پیشنهاد جمع که، برای ایجاد تعادل، خوب است مسلمانی از اینسو هم به پاسخگویی برخیزد دعوا فیصله می‌یابد. با این که نگاه همه‌ی مسلمانان خشمگین به سوی آقای دکتر رزمجو است ایشان مجال پاسخگویی را به آقای بروجردی که در جمع هیئت رئیسان نشسته است می‌دهد. یکی از تاجیکان بغل دستم متعجب از این رویداد، گویی جهان غربی پیش رویش دیده است آهسته می‌گوید: «خوب مگر این خانم جز یک گپ چکار کرده است. خوب شما هم بفرمائید گپ خودتان را بزنید.»

عبدالحلیم فیصل از افغانستان سخنران بعدی است. بحث ایشان از آن بحثهای کاملاً تجریدی و فلسفی است. جمع اصلاً کشش ندارد. به خصوص بعد از آن که با فریادهای آقای موسوی گرمارودی اعصابش حسابی کش آمده است. فیلسوف اما گوشش به پیچ‌پچه‌ها و خش‌خشها بدهکار نیست. او غرق در بیانات خود با معجونی از عرفان حلاج و تصوف ایرانی که شعرهایی از حافظ طبق معمول چاشنی آنها باید باشد فلسفه‌ی جدیدالولاده‌ای می‌سازد و به خورد جمع می‌دهد. در انتهای بحثشان می‌گویند که سالها به دلیل ابراز همین عقیده که آن را فلسفه‌ی

نور می‌نامد مطرود بوده، اما هرگز رنجشی به دل خود راه نداده است و همچنان بر عقیده خود استوار مانده است. او می‌گوید عالم صور را باید دور انداخت چون با آن نمی‌توان به حقیقت رسید. و مثال آنان مثال آنهایی است که می‌خواهند با فیزیک کوانتوم به حقیقت آفرینش برسند. و کتاب خود را که کتابی است علیه نظریه‌ی نسیت اینشتین سر ضرب به یاران تاجیک هدیه می‌کند.

بعد از یکی دو گفتگوی دیگر حوصله‌ی جمع سر می‌رود و به پیشنهاد یکی از حضار جلسه به مجلس معارفه‌ی تاجیکان تبدیل می‌شود. همه‌ی آنها شخصیت‌هایی علمی و فرهنگی‌اند با پشتوانه‌هایی محکم و صاحب چند و چندین رساله، که نمی‌دانم چرا پیشنهاد آن ظریف برای معرفی دوستان در ذهنم نوعی پاسخگویی مودبانه به لاف در غربت برخی از حضرات سخنران پیدا می‌کند. والله اعلم. بعد از شام همراه با آزر و عسکر حکیم و بیرنگ کوه‌دانی، دسته‌جمعی به خانه‌ی عبدالرحمن عبدالمنان، معاون رئیس اتفاق نویسندگان تاجیکستان می‌رویم. حوادث این یکی دو روز کلی ما را گیج کرده است. هنوز ننشسته بحث شروع می‌شود. منتظریم آنها حرف بزنند. دوستان می‌گویند که اوضاع بسیار مغشوش است و خیلی‌ها بدشان نمی‌آید هرچه زودتر خودشان را بچسبانند به جمهوری اسلامی و قال قضیه را بکنند. خیلی‌ها هم گره خورده‌اند به همان ارزشهای پیشین و تغییر را باور ندارند. بسیاری هم این وسط مانده‌اند. با این وجود از همه طرف هم، همه سعی می‌کنند که هرطور شده سر کلان را بیابند. اینها به کنار، خطر جنگ داخلی هم هست که بسیار جدی است. از قرار معلوم افرادی که به‌طور غیرقانونی مسلح‌اند نیرویشان چند برابر ارتش قانونی است. حرفش هست که از پاکستان و عربستان سعودی سیل اسلحه‌ی قاچاق به آنجا روان است. صحبت دخالت دولت ایران را در این زمینه کمتر می‌کنند. دولت ایران در آنجا بیشتر حضور رسمی دارد. تا همینجا، به قول آزر، یعنی حکومت در هواست. هر دو مان یاد کودتای بیست و هشت مرداد و سقوط مصدق افتاده‌ایم. زبان جفتمان به کار می‌افتد. بعد یکبارہ ساکت می‌شویم. شب که می‌آمدیم، می‌دیدیم که بزرگترین خیابان شهر را که بیشتر مراکز مهم دولتی و حکومتی در نزدیکیهای آن مستقر بود فقط یکی دو جیب نظامی و چندتا سرباز حفاظت می‌کرد. مانده‌ایم چه بگوئیم. یا خبری نیست و ما زیادی حرارتی شده‌ایم و یا آنها بی‌توجهی نشان می‌دهند. از ذهنم می‌گذرد اما تو که اینجا برای حل این امور نیامده‌ای. تازه گیرم کار هم خیلی خراب است، اما تو پر آستینت چه چیزی حالا آماده داری. اگر داشتی خودت به این روز نمی‌افتادی. و ایکاش هیچکدام از اینها نبود تا

حداقل می‌شد در این شب از حضور عسکر حکیم و عبدالمنان که دلم می‌خواهد از کارهایش برایمان بخواند استفاده‌ها کنیم. و اما چطور و چگونه، وقتی به قول اخوان عزیز «نعش این شهید عزیز» روی دست و دلمان مانده است. که می‌بینیم شب دارد به درازا می‌کشد. دوباره بلند می‌شویم و راه می‌افتیم، به سمت هتل، در شبی که پیشتر سوت قرق را زده‌اند. عسکر حکیم و آزرَم با فاصله‌ای نه چندان دور در جلو و من و عبدالمنان و کوهدامنی در عقب و لنگان‌لنگان که یکمتر به بحث شعر پیش می‌آید.

ادامه‌ی همان شب است. ساعت نه و چهل و پنج دقیقه. توی اتاق آزرَم نشسته‌ام که یکمتر به برنامه‌ی خبری تلویزیون جمهوری اسلامی از تلویزیون تاجیکستان پخش می‌شود. نه سالی می‌شود که آن را ندیده‌ام. جفتمان می‌نشینیم به تماشا با حرفها و پرسشهای فراوانی از دوستان. اما آنها رفته‌اند.

جمعه یازدهم سپتامبر. طبق قرار اول بازدید از کتابخانه‌ی ابوالقاسم فردوسی است و بعد رفتن به اداره قاضیات. هر دو را نمی‌رسیم برویم. بعد از ظهرش را اما با جمع هستیم. دورین فیلمبرداری آزرَم هم که تا حالا نگران خرابی‌اش بود انگار کار می‌کند. آن را بغل دستش گذاشته است توی ماشین. رستم، راهنما و محافظ ما هم همراهمان است. بعد از تصادفی که برای خانم گیسو رخ داد رستم راهنمایمان شده است. جوانی است سیه‌چرده و چالاک. سخت مواظبمان است که یکدفعه اتفاق ناگواری برایمان رخ ندهد. مهمانان همه دعوت اداره قاضیات هستند. اداره قاضیات اداره‌ای است برای امور دینی و قاضیات همان نقش آیت‌الله‌های خودمان را در تاجیکستان دارند. تازگیها با محافظان‌شان در مراسم عمومی ظاهر می‌شوند. شنیده‌ام خشک مذهبی ملاحی ما را ندارند و مثلاً هیچ میل ندارند زنان در پوشش اسلامی خفه شوند. پذیرایی در دره خوش آب و هوا و خوش منظره ورزاب است. در راه دو جویبار با آبی صاف و آبیرونک از دو طرف جاده را دنبال می‌کنند. مناظر بویراحمد را برابر می‌بینم. همان طبیعت و همان هوا. نمی‌دانم حتما آزرَم جایی از خراسان را در ذهن به تماشا نشسته است. بعد از بازگشتن از ورزاب قرار بود همراه با لایق شیرعلی به یک عروسی برویم. قرارش را پیشتر لایق با آزرَم گذاشته بود. اما انگار دیر رسیده‌ایم. دکتر عاصمی خودش آستین بالا می‌زند و ما را به عروسی می‌برد. محفل گرمی است. با همان صفای روستائیان. هنوز نشسته دستمان را می‌گیرند و به رقص دعوتمان می‌کنند. فضا، فضای مهربانی و شادی است. شرکت می‌کنیم. غیر از ما مهمان دیگری هم هست؛ تاجیکی از عربستان. قیافه‌اش با حزب‌اللهی‌های خودمان مو نمی‌زند. او

با آن که دورین عالی فیلمبرداری ساخت یکی از کارخانه‌های معروف اروپا را روی دوش دارد و گروگر از زن و مرد فیلمبرداری می‌کند دعوت بانوی صاحبخانه را برای رقص رد می‌کند. رنگ و آواز و موسیقی اما ما را با خود برده است. آزرم در این دل‌سپاری پر دل و جرات‌تر از من است. در تاجیکستان بین شهر و روستا و بین شهری و روستایی فرقی نمی‌بینی. همه چیز یکرنگی را بانگ می‌کند. ساختمانها کم و بیش شبیه هم. حیاطهایی دنگال و چند ردیف اتاق؛ از آجر و گل. پذیرایی در یک مهمانی رسمی دولتی و پذیرایی در یک خانه‌ی روستایی چندان تفاوتی با هم ندارد. رفتار آنها چنان با هم خودمانی است که تو خیال می‌کنی همه از دم خالو و خالوزاده‌اند. برخورد دکتر عاصمی عالم به فرهنگ و ادب و مرد سیاست با یک به یک آدمهای دوروبر به گونه‌ای است که انگار برادری به دیدار برادران و خواهرانش آمده است. همه یکدیگر را می‌شناسند. شناختی عمیق. و از هم کلی خاطره دارند. همه‌ی اینها بودن با آنها را چنان برای تو دلپذیر می‌کند که جز محو شدن در آن راهی برای تو نمی‌ماند. و می‌بینی زائری هستی به زیارت آمده و همه چشم تماشا و همه دل شده، تا در برابرت دنیای دیگری گشوده شود. به قرص نانی که پیش می‌آورند روزه جذبه می‌گشایم. ماه بالا آمده است.

دکتر عاصمی بعد از آن ما را به تماشای موزه سازها در همان خانه می‌برد. مردی که جمع‌کننده آنهاست، آشنا به موسیقی است. هر ساز را که بر می‌دارد نوایی از آن هم بلند می‌کند. حجره حجره بر دیوارها ساز آویزان است. انواع گوناگونی از تنبور. می‌گوید: «از کودکی من آنها را جمع کردم، به شوق خودم.» یاد یکی از داستانهای مجابی می‌افتم: دیدار غریبه‌ای از سردابی قدیمی و حکایت پنجه‌ی بریده‌ای که همچنان ساز می‌زند. راستی این نوا را کدام اهریمن نیت خاموش کردن دارد؟

از محل عروسی یکراست به تئاتر می‌رویم. دوستان تاجیکی همه جمعند. خانم گلرخسار هم حضور دارد. از پیش دکتر عاصمی به ما گفته است که نمایش شاه اودیپ است. اثر سوفوکلِس. کارگردان و بازیگر اصلی هاشم گدایوف از هنرمندان مشهور تئاتر تاجیکستان است. این اولین تئاتری از اینجاست که می‌بینیم. با همین یکی دستان می‌آید که هنر تئاتر در اینجا خیلی پیشرفته است. ترجمه‌ی فارسی اثر بی‌نظیر است. بعد از خاتمه‌ی نمایش یک صحبت سرپایی با هاشم گدایوف می‌کنیم. آزرم که به وجد آمده است بیشتر طرف گفتگو است. من ایستاده به حرفهای آنها گوش می‌کنم. چهره گدایوف خسته و عرق‌ریز است. می‌گوید شنیدید ما نمی‌گفتیم شاه اودیپ او را فقط با نام اودیپ

صدا می‌زدیم. و این یعنی که می‌خواستیم بگوئیم مسئله‌ی یک شاه نیست. مسئله‌ی انسان است. انسان و تقدیر. هیجان خاص و دلنشینی دارد. از صحنه که چون چرخ گردانی است حرف می‌زند و از نور و بلکان. دلش می‌خواهد یکباره همه‌ی رمز و رازهای کارش را جار بزند. او را می‌بوسیم و قراری می‌گذاریم اگر فرصتی پیش آمد باز یکدیگر را ببینیم.

از آنجا راه می‌افتیم به سمت هتل استقلال که چندان از محل تئاتر دور نیست. هوا گرم است. با دم هوای تابستان گرم جنوب. همان رنگ شب و همان سایه روشنهایی که مدتهاست فقط آسمان خیالم را رنگ می‌زنند.

شنبه صبح در یک نمایش - همان برنامه‌ی خودمان - مصاحبه‌ی تلویزیونی شرکت می‌کنیم. غیر از من و آرم دو نفر دیگر هم هستند. البته با هر کدام جدا جدا مصاحبه می‌کنند. آن دو نفر یکی‌شان همان تاجیک حزب‌اللهی مقیم عربستان سعودی است. یکی دیگر دکتر عنایت‌الله شهرانی از اسلام‌آباد پاکستان، «مشاور تعلیمی و تربیوی تحقیقات آسیای مرکزی رابط عالم اسلامی». اینطور در کارت ویزیتش نوشته شده است. تاجیک مقیم عربستان سعودی رُک و راست حرفش را می‌زند. جز یک حکومت اسلامی برای تاجیکستان حکومت دیگری را قبول ندارد. هنوز نیامده سر جنگ با رقیب جمهوری اسلامی‌اش در منطقه دارد. تند و تیز به کتابفروشی الهدی که شایع است وابسته به دولت جمهوری اسلامی است انتقاد می‌کند، که همه‌اش کتابهای یکطرفه دارد. و تهدید که باید جلوی آنها گرفته شود. و بعد همانطور که با آیه‌ای شروع کرده بود با آیه‌ای هم ختم می‌کند. از حرفهایش معلوم می‌شود که با تشکیلات معترض اسلامی در منطقه رابطه دارد. توپش حسابی پر است. دکتر عنایت‌الله حرفهای معقولی می‌زند. آدمی است میانه سال و پخته. با دلسوزی به مسایل نگاه می‌کند. بعد نوبت به من و آرم می‌رسد. آرم از احساساتش نسبت به مردم تاجیکستان حرف می‌زند و بعد شعری را به نام تاجیکستان که دیروز سروده بود می‌خواند. شعرش به دلم می‌نشیند. تصاویر روشنی دارد. برگرفته از تأثرات او در همین یکی دو روز اقامتش در همینجاست. من هم کمی از ارتباط کانونمان با اتفاق نویسندگان تاجیکستان می‌گویم و در آخر به خواهش مصاحبه کننده شعری از خودم می‌خوانم مال چند سال پیش که هنوز به یادمانده است. و اینطوری سر و ته قضیه را هم می‌آوریم. برنامه‌ی بعدی رفتن به ناحیه‌ی حصار است. طبق قرار امروز و فردا همه‌ی مهمانان باید به سمرقند می‌رفتند که معلوم می‌شود بعد از صحبت‌های پروفیسور میرسعید اوف، هیئت حاکمه در ازبکستان یکطرفه

برنامه را به هم زده است. به حصار که می‌رسیم ساعت حدود دوازده است. دوستان تاجیکی کم و بیش همه جمعند. عسکر حکیم با خانمش آمده است. اول از جایی شبیه شنبه بازار می‌گذریم تا به محلی که قرار است برویم. حصار شصتین سال ایجاد خود را جشن می‌گیرد. در قدیم شومان نامیده می‌شد. بعد شومان شد شادمان که حالا به آن حصار شادمان می‌گویند. حصار در محاصره کوههایی است که از دور افق را رح می‌زنند. حدود صد و نود هزار جمعیت دارد. زبان دولتی آن زبان فارسی است (البته گوینده می‌گوید «تاجیک»). جمعیت آن غیر از تاجیکها ترکیبی است از روسها و اوکرائینیها و آلمانیها. از آدمهای معروف این ناحیه میرزا تورسونزاده است و سیف‌الدین اکرم. اینها مجموع اطلاعاتی است که یکی از اهالی آنجا به من می‌دهد.

هوا آفتابی است. از آفتاب تاجیکستان باید حکایتها نوشت. با یکی دو توصیف نه داغی و نه روشنی آن در می‌آید. دخترکان در صحن چمن با لباسهای رنگین می‌رقصند. حلقه‌های صورتی رنگی در دستشان است. کلاههای رنگین کاغذی هم دارند که زرق و برقشان در آفتاب می‌درخشد و صدای آوازخوان در هوا پیچیده است: صنما دلبر.

از دو پیرمرد پشت سرم یکی‌شان می‌پرسد: در وطن شما هم از این رقص و آوازا هست؟ می‌گویم: بله، بود. و شاید اکنون هم در دهات باشد. شاید هم در بعضی از شهرها. نمی‌دانم. می‌پرسند چرا نمی‌دانی؟ مگر از آنجا خبر نداری؟ می‌گویم چرا دارم. اما از دور. بعد از برنامه‌های تفریحی برنامه‌ی رسمی آغاز می‌شود. نمایندگان نواحی مختلف و کمیته‌ها و شوراهای مختلف یک به یک می‌آیند و به مردم حصار شادمان جشن‌شان را تبریک می‌گویند و هدایایی را که با خودشان آورده‌اند تقدیم می‌کنند. هدایا یک به یک در برابر جمع گشوده می‌شود. معمولاً از کارهای دستبافت خودشان است. قالی یا قالیچه و یا گلیم. با یادی و یادگاری از این روز و این منطقه بر آن. که معلوم می‌شود این جشن از مدتها پیش تدارک شده بود. و نمی‌دانم چرا من در این کار و کردارها که نظم خاصی در آن دیده می‌شود و از مهر نسبت به هم سرشار است، روح شریف آن نوع سوسیالیسمی را که در پیاش بودم می‌دیدم. از آنجا که بر می‌گردیم نهار یا به گفته‌ی تاجیکها پیش ناهاری را در جای دیگری می‌خوریم.

در راه سوار شدن به اتوبوس بالاخره یک مجسمه‌ی لنین می‌بینم. می‌ایستم و در زیر آفتاب نگاهش می‌کنم. غبار گرفته و خسته به نظر می‌رسد. کمی دورتر از او که بر بلندایی ایستاده و با دست اشارت به افق دارد، در حجره‌ای و یا مسجدی که پیدااست با شتاب چهارچوبش را در زمین فرو کرده‌اند عده‌ای مشغول انجام فرایض دینی هستند. از

بلندگو صدای قرآن می آید. اتوبوسمان را پیدا می کنم و می روم توی آن می نشینم.

اینجا هم برنامه‌ی تفریحی دیگری چیده‌اند. همینجاست که بعد از چند سال نورتبروف را می بینم. از میان جمع او را صدا می زنند که بیاید پشت میکروفون و سخنی بگوید. آزر هم کلی پیغام گویا برای او دارد. بعد از آن که پائین می آید به ما می پیوندد. نورتبروف اکنون در کناره است. شنیده بودم به دلیل برخوردهایی که داشته دیگر در جمع وزارتت‌ها نیست. مدیر یک مجله‌ی ماهانه‌ی دولتی است. به هر حال دیدارش برای ما غنیمتی است. بعد از یکی دو برنامه‌ی رقص و نمایش و آواز، نوبت شعرخوانی می شود. نخست یکی از شاعران کهنسال تاجیکی شعری می خواند. بعد نوبت می رسد به جواترها. عسکر حکیم یکی از شعرهایش را به نام «تو سرود دل من» می خواند. بعد چندتایی دیگر و نوبت که به کوهدامنی می رسد پیش از شعر خواندن یکبار به کمیته‌ی برگزارکننده برنامه‌ها می تازد که نباید اینجا سانسور باشد، اینجا تاجیکستان است و همه باید حق سخن گفتن داشته باشند. و به فضایی که برخی از افراد هیئت اعزامی از ایران در جریان کنگره بوجود آورده‌اند اشاره صریح دارد که دکتر عاصمی که کنار او ایستاده است از او خواهش می کند زودتر شعرش را بخواند. او هم کوتاه می آید و شعری می خواند و پائین می آید.

بعد که عسکر حکیم را می بینم می گوید خوب شد که این انتقاد از دهان فلانی بیرون آمد. با همین برخوردهاست که کم کم حالیم می شود انگار چیزهایی پشت پرده می گذرد. برای من مهم نیست. اما از این که آدمی احساس کند یک کنگره اعلام شده از پیش مستقل که در تلاش برای ایجاد امکاناتی است تا از فضاها‌ی تازه علم و فرهنگ و هنر و ادبیات در آن سخن برود خودش را به بده بستانهای دولتی و سیاسی آلوده کرده است کمی دلچرکین می شود.

اواخر شب به اتفاق نور تبروف به دیدن خانم گیسو می رویم. با پای گچ گرفته در رختخواب افتاده است. از ما سخت دلخور است. بعد از حادثه‌ای که برایش رخ داده برای اولین بار است که به او سر می زنیم. شرمنده‌ایم. نور تبروف با ظرافت جو را عوض می کند. هرکدام از حاضرین روی پای گچ گرفته‌ی گیسو پاشکسته به قول نور تبروف به یادگار چیزهایی می نویسند. و جریان به خیر می گذرد. یکی دوتا از بچه‌های ایرانی مقیم دوشنبه هم در آنجا هستند. بچه‌های ایرانی‌یی که از اروپا یا آمریکا به اینجا آمده‌اند و حسابی با تاجیکها جوش خورده‌اند. و در ضمن پل ارتباطی بین تاجیکستان و جهان خارج هم هستند. بیشتر آنها با استفاده از امکاناتی که دارند در معرفی فرهنگ

و هنر تاجیکها به دیگر کشورها بسیار کوشا هستند. تاجیکها هم مقدم و یاد آنها را گرامی می‌دارند. نام خانم سرور کسمایی که سالی چند است با تاجیکان رفت و آمد دارد و به کوشش همو بود که در برخی از شهرهای اروپا در چند سال پیش یک گروه موسیقی و رقص و آواز از تاجیکها برنامه اجرا کردند از زبان نور تیروف نمی‌افتد. سال گذشته یکی از این هموطنان خارج از کشور، خانم شهربانو تاجبخش مجموعه‌ای از شعر معاصر تاجیک را به فارسی در آمریکا به چاپ رساند. و این همه نشان از نهال مهر و پیوندی است که بین آنان روئیده است. سبز و رویان باد!

به هتل که می‌روم پیش از خواب نشریات فارسی زبانی را که در تاجیکستان منتشر می‌شوند ورقی می‌زنم. پیوند به مناسبت برپایی کنگره، شماره فوق‌العاده منتشر کرده است. اینطور که معلوم است از دعوت شده‌های ایرانی خلیها نیامده‌اند. از خارج کشور عکس دکتر احسان یارشاطر را در پیوند می‌بینم و از داخل کشوریها: دکتر شفیی کدکنی، دکتر رضابراهنی، عمادخراسانی، هوشنگ ابتهاج. از چنگیز پهلوان هم شنیده بودم که ایرج افشار هم قرار بود بیاید که نشد و یا نتوانست. می‌گویند دولت ایران تا آنجایی که تیغش می‌بریده در فهرست انتخابی نام مهمانان ایرانی دست برده است. از ذهنم می‌گذرد نکند تاخیر در فرستادن تلکس به سفارت روسیه و ندادن پاسخ به نامه‌ام و نیز فرستادن حتی یک یادداشت کوچولو که فلانی در نشستهای کنگره پیرامون چه موضوعاتی بحث می‌شود، تا آدم مثل خلیها که از پیش مطلع بودند با کار از پیش تدارک دیده به آنجا برود، همه از یکجا آب می‌خورد. بعد از آمدنم به اینجا بود که نام سیمپوزیوم سهم ایرانیان در رشد تمدن بشری را شنیدم. مسئولیت همه‌ی این حرفها و ذهنیات بر عهده کمیته‌ی برگذار کننده است.

مهر نشریه‌ی بعدی است. بالای آن نوشته است: مهر، نشریه‌ی سازمان ملی آریانایی بزرگ.

نشریه هم به خط فارسی است و هم به خط سیریلیک. در شماره اول آن ۴ خردادماه ۱۷۳۱ آقای ارده‌مهر رئیس این سازمان درباره سازمانهای سیاسی فعال در کشور- حزب رستاخیز و حزب دموکرات و نهضت اسلامی- در سرمقاله می‌نویسد: «سازمان مردمی رستاخیز تاجیکستان و حزب دموکرات مبارزه دارند که نظام خفقانزای دیکتاتوری را از بن و بیخ برکنده پای دیوار یک جامعه‌ی دنیوی حقوقی را با استناد به ارزشهای عالی ملی و عمومی بشری بگذارند، که از شان و شایستگی و آزادیهای هر فرد پشتیبانی نماید و تاجیکستان یک دولت بالکل صاحب استقلال، آزاد و پیشرو گردد. ضمناً میان

اهداف این دو نهاد سیاسی تفاوت نیست. و فرق فقط در اسم و ساختار آنهاست. حزب نهضت اسلامی الحال همچین تمنا دارد والا این تشنه دل است، طبق فرموده‌های قرآن عظیم‌الشان یک کشور مسلمان آباد فراهم آورد، چون به دوران شوروی افراد ملت از خورشید عالم افروز اسلام بسا به دور افتادند و در کوره راهان غفلت و غناوت پای کوبیدند.» و درباره حزب کمونیست می‌نویسد: «اگر چه به نام بهر اعمار اجتماعی، دموکراسی، قانون اساسی سعی و جهد می‌ورزد، اما به یقین خواهان است به پیکر فسرده و پوسیده رژیم توتالیتری تازه جانی بدماند.» این سازمان در ۱۲ سپتامبر ۱۹۹۱ در دوشنبه شهر بنیاد گذاشته شد. هدف این سازمان ایجاد ایران بزرگ است البته تاکید دارند که برگشتن ایران به ایران دوران داریوش و کوروش مثل «آب بر سبد ریختن» است. هدف آنها ایجاد یک کنفدراسیون از سه کشور ایران و افغانستان و تاجیکستان و بعد فدراسیون و تا «آخر الامر راه برای ایجاد یک دولت متمرکز ملی میسر گردد.» از همینها و بسیار چیزهای دیگر که می‌توان نمونه‌وار برشمرد می‌توان گفت که همراه با بازگشت به سنتهای گذشته و زنده کردن آنها یکنوع ناسیونالیسم حسّی و هیجانی هم در اینجا دارد پا می‌گیرد. با یکی از مسئولین کمیته‌ی تدارکات که صحبت می‌کردم، جوانی سی سی و دو ساله، می‌گفت بعد از فروپاشی نظام سابق تمایلات اسلامی پیدا می‌کند. و از جمله معترضین سرسخت در برابر طرفداران نبی‌اوف بوده است. اما بعد از مدتی متوجه شده است که مذهب با دموکراسی سازگاری ندارد. این که در طول چه مدت این گردش افلاکی را کرده است واز دل چه تجربه‌هایی گذشته است تا به این نتیجه رسیده است برای من یکی وقتی به حرفهایش گوش می‌دادم پرسش است. به عیان می‌بینی که جامعه را هنوز نظم سابق می‌گرداند. حی و حاضر بیکاری یکی از معضلات اصلی جامعه است. اما چون روال سابق برقرار است چرخ می‌گردد. راننده تاکسی که ما را این سو و آن سو می‌برد، کارگر و یا کارمند یک اداره است. چون هر روز برای او کار ندارند یک روز در میان به سر کار می‌آید. یک روز اوست روز دیگر یکی دیگر پشت فرمان تاکسی اوست. از وضعشان که می‌پرسیدیم هردو راضی بودند. یکی از نویسندگان مقیم اینجا می‌گفت با حقوق ماهانه دو هزار روبل همه‌ی مخارجش را از کرایه خانه گرفته تا خورد و خوراک و سیگار و مشروب با چندسر عائله می‌پردازد؛ البته می‌نالد که با سختی. اما به هر حال هم سرپناهی دارد و هم خورد و خوراک و پوشاکش تامین است. طبیعی است با کمبودهای مالی فراوانی که تاجیکستان دارد نمی‌تواند خشک و خالی تا مدتها به این شکل دوام بیاورد. اما آنچه

برای من پرسش است این است که الان تاجیکستان در جستجوی چیست؟ رفع کمبودهای مالی؟ آزادی؟ استقلال؟ دموکراسی؟ گذشته‌ی فرهنگی‌اش؟ زدودن فرهنگ روسی؟ وصل کردن خود به یکی از کشورهای منطقه؟ ارتباط با جهان بیرون؟ نمی‌دانم! با نگاه به مطالب روزنامه‌ها و مجلاتی که دم دستم است به نظر می‌رسد الان هرچه را که فکر می‌کنند بی‌نظم و ترتیب ریخته‌اند در سبد. به این سبد که خیره می‌شوم یک چیز را اما به عیان در آن می‌بینم؛ تاجیکستان از جدایی می‌نالند. از در و دیوار ناله‌اش از این جدایی بلند است. راز سیمای انسانی تاجیکستان با همه‌ی این درهم و برهمیها در همین حس او خفته است. از اینجاست که به چنگ‌اندازی او به سنت گذشته، نفرت او به دوره‌ای که آن را مسبب این جدایی می‌بیند و به اشتیاق و شیدایی عظیم او به زبان فارسی می‌توان پی‌برد. زبانی که اگر طرفداری از آن به شوونیسیم بازی و تعصبات خشک نکشد می‌تواند در حل پیچیده‌ترین مشکلات مناطق فارسی‌زبان و بعد رستاخیز آنها برای مسایل بعدی در بُعدی بزرگتر سهمی بسیار بزرگ داشته باشد. اکبر تورسونزاد در مقاله‌ای که در این نشریه با عنوان حلقه حلقه وصل شویم چاپ کرده است می‌نویسد: «تاریخ آدمیزاد تاریخ جدائیها و تفرقه‌های بیش از پیش قومی، طبقاتی، مذهبی و ایدئولوژیک بودست. ولی در برابر این او را یک تمایل همیشگی و هوس ناشکستی نیز خاص بودست به وحدت ازلی بنی آدم. این میل و رغبت باطنی مخصوصا در انتهای سده بیستم ما نیروی تازه‌ای گرفت: میان جامعه‌های گوناگون و پراکنده انسانی، به خصوص مردم هم‌نژاد و هم‌زبان و هم‌مذهب، یک احساس هم‌تقدیری، یک تمایل باطنی به تجدید همپیوندی به مشاهده می‌رسد. حتی مردم اروپا که نه هم‌زبان هستند و نه هم ملت به خاطر یک بودن سرچشمه‌ی تمدن نصرانی‌شان و با نظرداشت دورنمای ملی‌شان امروز آماده‌اند که مرزهای مصنوعی سیاسی را از بین برداشته برای خود یک فضای آزاد اجتماعی را فراهم آورند.» و بعد می‌نویسد: «متأسفانه در ادای چنین کار بسی مهم بین‌المللی اقوام ایرانی به ویژه فارسی‌زبانان چنان که باید و شاید کوششی به خرج نمی‌دهند.» (ص ۲۰)

روزنامه به دست، به آنچه خوانده‌ام فکر می‌کنم که صدای رگباری در فاصله‌ای نه چندان دور یکباره و ناگهانی سکوت شب را می‌شکند. روزنامه را یکسو می‌نهم و گوش می‌نشینم. دیگر صدایی نمی‌آید.

امروز برای مهمانان دو سفر را تدارک دیده‌اند. یک دسته‌ی هشت نفری که من هم جزوشان هستم برای رفتن به بدخشان نامنویسی کرده‌اند، بقیه هم برای خجند. به هیچکدام نمی‌روم. اولی را به خاطر

یک اشتباه از دست می‌دهم برای دومی هم دیگر دیر شده است. ناچار در خانه می‌مانم. صبح در اتاق آزرم دوتایی برنامه‌ی مصاحبه‌های آن روز را از تلویزیون تماشا می‌کنیم. از صحبت‌های آن تاجیک مقیم عربستان سعودی بخشهایی را که به تبلیغات یکسویه‌ی جمهوری اسلامی انتقاد داشت حذف کرده‌اند. خودمانیم البته طرف زیاد هم رطب یابس به هم بافته بود. آزرم با دوربین فیلمبرداری‌اش برنامه‌ها را ضبط ویدیویی می‌کند. سندی برای آینده!

پیش از ظهر را هم برای تماشای شهر و هم برای خریدکی همراه راهنمایمان به بازار شهر می‌روم. پیش از آن پنجاه دلاری را به نرخ غیررسمی هر دلاری دویست روبل عوض می‌کنم. روز اول هر دلار صد و شصت روبل بود. تا دیروز هم خبر داشتم که یک دلار تا صد و هشتاد یا نود روبل در بازار عوض می‌شود. بی چک و چانه با بانوی فروشنده‌ای که در سرسرای هتل تاجیکستان لباسهای تاجیکی می‌فروشد عوض و بدل پول انجام می‌گیرد. در همینجا با خانمی که کارمند تاجیک فیلم است آشنا می‌شوم. او هم در یک گوشه بساطی برای خودش پهن کرده است. کاستهای ویدیویی از فیلمهای تاجیکی را به چهل دلار می‌فروشد. به قول خودش با امتیاز پخش. که از طریق ایشان بالاخره آقای سعدالله رحیم‌اوف رئیس بنیاد تاجیک فیلم را پیدا می‌کنم. تلفنی قرار می‌گذاریم تا هم همدیگر را ببینیم و هم پیغامهای رضا علامه زاده را به او برسانم. از مدتها پیش بین ایشان از طرف تاجیک فیلم و رضا علامه‌زاده قول و قرارهایی برای همکاری در ساختن یک فیلم گذاشته شده بود.

بازار دوشنبه به بازارهای آبادان و خرمشهر در بیست سی سال پیش شبیه است. دوره‌های کهنه و نو در کنار هم و پهلوی به پهلوی لم داده‌اند. اول به محوطه‌ای سرپوشیده می‌رویم. طبقه‌ی اول به پوشیدنیها و وسایل زینتی اختصاص دارد. مغازه‌ها پر و نیمه‌پر، همه جور کالا در قفسه‌هاشان چیده‌اند: کفش، لباسهای مردانه و زنانه و بچگانه. پارچه از همه جور. جواهرات از طلا و نقره گرفته تا فلزهای ارزانقیمت. بسیاری از این مغازه‌ها هنوز دولتی‌اند و علی‌القاعده فروشندگان آنها، کارمندان دولت. در اینجور جاها چانه‌زنی بیفایده است. یک کلام می‌گویند و تمام.

طبقه‌ی همکف محوطه‌ی بازی است شبیه یک انبار گت و گنده و درندشت. میوه‌فروشها و خشکبارفروشها بساطشان را چیده‌اند. خرید و فروش در هر دو طبقه‌ی آن چنان به آرامی انجام می‌گیرد که انگار شاهد یک فیلم صامت در اوایل اختراع سینما هستیم. حتی با همان رنگهای سفید و سیاه. فکر می‌کنم به علت سرپوشیدگی فضاست. به

همین زودی عادت کرده‌ام همه چیز را زیر آفتاب درخشان بینم. جنسهای دولتی جنسهای زیاد مرغوبی نیستند. اما همه چیز به قیمت ارزان یافت می‌شود. کت و شلوارها ساده و از جنس نامرغوب. فرم و نوع آن مثل ایران سی سال پیش. من که خوشم آمده است. از آنجا به سمت بازار بیرون می‌زنیم. بازار چهره بومی و محلی دوشنبه را به تو نشان می‌دهد. اینجا همه چیز زیر آفتاب است. زنان و مردان جلو اتاقکهای چوبی‌شان جنسهایشان را آویخته‌اند. می‌بینم که تقریباً تمام فروشندگان زن، تاجیکی‌اند. در هتل ورستوران ندیده بودم که زنان تاجیک شغل‌های پیشخدمتی و گارسونی داشته باشند. نظافتچی‌های هتل هم عموماً زنان روس بودند. یک کلام فارسی بلد نبودند. روز اولی که به رستوران هتل رفتیم راهنمای تاجیکی‌مان گفته بود که زنان تاجیک هرگز از این شغلها قبول نمی‌کنند. زن تاجیکی که لباسهای محلی می‌فروشد وقتی از راهنمایم می‌شنود که فارسی زبانم و از هلند آمده‌ام می‌گوید خوب است که از هلند آمده‌ای. (هلند را تاجیکها گلنداس می‌گویند) می‌پرسم چرا خوب است که از هلند آمده‌ام؟ می‌گوید اینهایی که از ایران آمده‌اند می‌خواهند ما را توی چادر ببرند. ما نمی‌خواهیم. ما دوست نداریم. گپ زدن با او یکجور شادمانی در من بوجود می‌آورد. گویی در ایرانم. می‌گوید کالای ما قیمت نیست. بخر. منظورش این است که زیاد گران نیست. برای سوغات چندتا پیراهن بومی می‌خرم. خدایا! چه رنگهای روشنی دارند. به آفتاب سرزمینشان مانند است. از ذهنم می‌گذرد آیا در هوای خاکستری هلند همین درخشندگیها را خواهند داشت. از بغل نوار فروشها که می‌گذرم صدای آشنایی به گوشم می‌خورد. گوگوش است که می‌خواند. روی میز کوچک نوار فروشی انواع نوارهای ترانه‌های ایرانی به چشم می‌خورد. همه هم بازاری. ستار و هاید و از این قبیل. می‌پرسم از شجریان هم دارند. می‌گوید: بله. و اشاره به پستوی اتاقکش می‌کند.

بعد از ظهر را با آزرم مهمان نور تبروف هستیم. خودش می‌آید و ما را به منطقه‌ی کافرنهان می‌برد. پیش از این که به صحرا بزیم، مثل همیشه به یک پیش غذا یا نهار دعوتیم. تاجیکها اگر خود گرسنه هم باشند، مهمان را گرسنه نمی‌گذارند. سفره‌شان انگار همیشه‌ی خدا گشوده است. توی سفره همه جور غذا هست. کلوچه‌های شیرین. بادام زمینی برشته. سبزی. انار. هندوانه. نانهای تافتونی که هوش از سر نان‌خوری مثل من را می‌برد. وقتی آدم زمزمه‌ی قحطی را در این گوشه و آن گوشه می‌شنود، نمی‌داند با این دست و دلبازی که آنها راه انداخته‌اند جز احساس شرمساری چه کند. سر سفره بحث می‌شود که چرا نام کافر

را روی این منطقه نهاده‌اند. اول به فکرمان خطور می‌کند که نکند اهالی بیدین‌اند و از این حرفها. بعد اما معلوم می‌شود منطقه نامش را از رودخانه‌ای به همین نام گرفته است. و این که رودخانه از رودخانه‌هایی است که هر از گاه طغیان می‌کند. و به همین لحاظ نام کافر بر او نهاده‌اند. و دوباره بحث و گفتگو تا معلوم شود که کافر معنای عصبانی و غضبناک و خروشیده و طغیانگر و طاغی هم می‌دهد. و خودمان هم گاه به همین معنا از آن استفاده می‌کنیم.

پیش از آن که از خانه بزیم بیرون سری هم می‌زنیم به پسرکی که تازه ختنه‌اش کرده‌اند. پسرک خوابیده است زیر ملافه و مادر و عمه و خاله هم به پرستاری دوروبرش. یک مشت اسکناس هم بغلش ریخته است. نشانی از پیشکشی عیادت‌کنندگان. فضا، فضای روستایی است. بیشتر اما در همان لحظه‌ی ورود او را دیده بودم. مردان خانه همه از دم خود را برادر خوانده‌های شجریان می‌دانستند. برادری‌شان به زمانی بر می‌گشت که شجریان به تاجیکستان آمده بود. با نام شجریان آهی از حسرت از سینه‌ی آنان بیرون می‌آید. از صفای او می‌گویند. و از صحبت‌های او، که می‌بینم بی‌آن که آواز شجریان پخش شود ناله‌ی او را می‌شنوم. اتاق را با رنگهای خورشید مزین کرده‌اند. دوتا صندوق فلزی، منقش به رنگهایی روشن در یک گوشه گذاشته شده و در کنارشان رختخوابها روی هم چیده شده است. همه از دم رنگین. بر دیوار قالیچه‌ای آویزان است. زمینه‌ای روشن. و بر آن گل‌های سرخ افکنده‌اند. که می‌بینم نیازی نیست به دشت و صحرا بزیم. دشت و صحرا را آورده‌اند همینجا. و ما در پیش رویمان آن را می‌بینیم؛ بی آن که پنجره‌ای گشوده شود. یا باد پرده را یکسو زند. در این اتاق آفتاب است و منظره‌های سبز چمن. نمی‌دانم شاید از همینهاست که شعر تاجیکی شعری بیشتر غنایی است و وفادار به طبیعت که خود گویای خود است. معماری خانه، همان معماری ساده خانه‌های قدیم شهری است. حیاطی و باغچه‌ای در دور و بر و بعد اتاقها و راهرویی که به هر کدام از آنها سر می‌کشد. مستراح در بیرون کار گذاشته شده است؛ در گوشه‌ای از حیاط در خانه که بودیم آزرم سخنگوی مجلس بود. با هر واژه از جا می‌پرید که بله ما هم همین را داریم. گاهی هم دلش برای غریبی من می‌سوخت و چندتا واژه مشترک آبادانی - مشهدی، مثل «مو» بجای من، پیدا می‌کرد و آبادان را هم به خراسان بزرگ می‌چسباند. از این گپ و گفته‌ها در راه هم ادامه دارد. وقتی ایستاده‌ایم بر بلندایی و به پائین به کف رود نگاه می‌کنیم که آبی روشن در ته آن بر ریگزار روان است، تبروف می‌رود پائین و ما را کودکانه صدا می‌زند که همگی برویم از آن آب بنوشیم. می‌رویم. اول با مشت، بعد انگار راضی

نشده‌ایم پوزه در آب فرو می‌کنیم؛ ما جانورانی تشنه، از راه رسیده، تا در اینجا در آب و خاکی که بخشی از وجود ماست، با چکاندن آبی در گلو از زوزه‌های دردناک درونمان همه از زخمی عمیق بکاهیم. بر می‌گردیم. آفتاب در حال فرو شدن است که به ده یا شهر می‌رسیم. به خانه‌ای آشنا که از پیش منتظرمان هستند. و از خالو و خالوزاده‌های نور تبروف. از پیش سفره مهیاست. کفش را در می‌آوریم و یکراست می‌رویم سر سفره. در تاجیکستان که هستی اگر عازم جایی هستی باید از پیش خودت را آماده کنی. بی‌خوردن امور دیدن نمی‌گذرد. تبروف می‌گوید دنبال بازارصابر فرستاده است که بیاید. دور و بر سفره حدود ده نفری جمعند. بعدها سه افسر ارتش هم به ما می‌پیوندند و همه‌ی آنها از سر پسته‌یشان می‌آیند. شب قرق است و آنها نگهبانان شهر تا ما در امنیت گذر کنیم. ترکیب آدمها جالب است. نفر بغل دستی پیشتر رئیس زندان بوده است. اما هیچ به زندانبانیهایی که من و آزر می‌شناختیم شبیه نیست. با این یکی تو می‌توانی شراب بخوری، شعر بخوانی. تو نخوانی او خود می‌خواند. صابر که می‌آید همه از جا بر می‌خیزند. شاعر و نویسنده و یا در مجموع هنرمند در چشم مردم تاجیک از احترامی وافر برخوردار است. این را به عیان می‌بینی. انگار در صدا و کلام او، صدای کهن و سترگ اجدادی‌شان را می‌شنوند. صابر که حرف می‌زند، حتی چیزی به شوخی و نه جد، همه به او خیره می‌شوند. مبادا سختی از او ناشنیده بگذرد. همه که جمع می‌شوند رسم تاجیکان در پای سفره از زبان تبروف اعلام می‌شود و این یعنی هر کسی باید سخنی بگوید. به احترام از ما شروع می‌کنند. و بعد نوبت به خودشان می‌رسد. تاجیک که زبان می‌گشاید متوجه می‌شوی که سیاستهای سرکوب زبانهای ملی در طول این پنجاه سال گذشته چه بلایی بر سر زبان و مردم این سامان آورده است. به زور چند جمله را به فارسی درست گل هم قطار می‌کنند. در این بین البته گاه چه اصطلاحات شیرینی هم یکباره می‌جوشد. مثل این، که در تعارف به تو می‌گویند همه‌ی اینها را که گفته‌اند یا انجام داده‌اند از «رغبت دل» بوده است.

در این گپ و گفته‌است که درمی‌یابی با همه همدلی، اما جمع از نظر ذهنی یکپارچه نیست. هر یک نقطه نظر خاصی دارد. آنچه اما قدرتمند است این است که طنابی پنهان تاجیکها را به هم بسته است. آنها به گونه‌ای یک طایفه و یک قبیله‌اند. در چشم هم که نگاه می‌کنند، نخست بارقه‌ی نگاه آشنای یکدیگر را می‌بینند و بعد کلام را. اما به هر حال می‌بینی که اختلاف هست. اکنون رهبران تاجیکستان با استفاده از همین سنت قبیله‌ای، قومی، طایفه‌ای در صددند با ایجاد کمیته‌ای به نام کمیته‌ی صلح به برادرکشی در کولاب و قورغان تپه

خاتمه بدهند. سنتی که تو نمی‌دانی تا کی دوام آورد. آن هم در وقتی که تاریخ معاصر با ارزشهای نو و ویژه‌اش برابرت ایستاده است و تو ناچار و ناگزیر به قبول آن هستی. بخشی از همین اختلافها و روی به روی هم ایستادن آنها از همین یکباره روبه‌رو شدن با همین ارزشهای تازه بیرون آمده است. تا کی که آدمی در این حوزه جغرافیایی و فرهنگی دریابد که مستقل از همه‌ی آنها نیز می‌تواند باز کار و سخنی جوشیده از «رغبت دل» ساز کند.

افسران بعد از گپ و گفت و صرف شام می‌روند به پاسداری شهر و ما می‌مانیم با کله‌هامان که حالا کمی گرم شده است. بعد از یکی دو جامی خداوند خانه می‌گوید بانویی روسی تاجیکی علاقمند است که به جمع بپیوندد. می‌آید، آرام و در گوشه‌ی دور سفره، نزدیک به در می‌نشیند: زنی است حدود چهل سال. زیبایی سرکشی دارد. به مادیانی می‌ماند که تازه از تاختن بازگشته است. در همان سکوت نه چندان دیرپایش به آتشی در زیر خاکستر می‌ماند. چشمان جستجوگرش در زیر مژه‌های بلند سیاه از همان دور یک به یکمان را به تماشا نشسته است. در جمع مردان چون الهه‌ای بازمانده از اعصار دور قامت راست کرده است تا فرمانروایی اقلیمی را که نادیده گرفته شده است اعلام کند. آهسته آهسته نزدیک می‌شود و خودش را معرفی می‌کند. می‌گوید که اصلش تاجیک است. ولی خودش روسی است. اسمش عادل است. در وقت ورودش گفته بودند تجارت می‌کند و از همین حرفها. اما عجیب شیرزنی است این عادل خانم. مست مست است و هنوز چندی از همصحبتی او با جمع نگذشته به یکی از حاضرین در جلسه آویزان می‌شود. در مجلس هر ده یازده نفر بر می‌خیزند و کش و واکش تا او را بیرون کنند، حریف او نمی‌شوند. تا بالاخره خودش قبول می‌کند که برود. ما بعد از او راه می‌افتیم. بازار صابر و نور تیروف تا دم در هتل همراهیمان می‌کنند. شب است، از آن شبهای روشن تابستان. از ذهنم می‌گذرد روزی باید داستان این عادل خانم را بنویسم.

چهاردهم سپتامبر روز برگذاری نشست «سهم ایرانیان در رشد تمدن بشری» است. نمی‌روم. دم صبحی آمدند و اعلام کردند که برای رفتن آماده شویم. سخنرانان از پیش انتخاب شده‌اند. با این که نمی‌خواهم دل‌چرکینی به دلم راه بدهم اما می‌بینم نه، انگار که در واقع مسیر به روالی درست پیش نمی‌رود. در اتاقم می‌نشینم. کمی هم البته حالم خوب نیست. آزر هم افتاده است به ناله. چند شب است خوابش نمی‌برد. و دست به دامن هر کس برای یک قرص خواب می‌زند مایوس بر می‌گردد. به هر حال جفتمان بدجور ضربه‌فنی شده‌ایم. تب و دل‌پیچه. آقای مسعود رجایی یکی از دوستانی که در اینجا با او آشنا

شده‌ام شک دارد نکند تب مناطق حاره‌ای گرفته باشیم و هشدار که اگر چنین است تا پایمان را به اروپا گذاشتیم در فکر مداوا بیفتیم که همینطوری این بیماری دست بردار نیست. و سر ضرب خودش هم یک نسخه‌ای می‌پیچد که تا می‌توانیم چای تلخ بخوریم. در ذهنم این بیماری شکل و شمایل جن رمان ملکوت بهرام صادقی را می‌یابد.

مسعود رجایی پسر دکتر رجایی استاد دانشگاه مشهد است. مسعود یک قلب مهربان تپنده برای مردم تاجیک است. از آمریکا آمده و مثل ما مهمان کنگره است. در دل و اندیشه‌اش هست کاری برای مردم این سامان بکند. فرزند و چابک است. تمام وقتش را صرف گفتگو با اولیاء امور می‌کند تا ببیند از چه راهی و چگونه می‌تواند نقشی مفید در منطقه بازی کند. تدارک مدرسه‌ای را در سمرقند داده است. زمین و خانه‌ای را هم مهیا کرده و حالا دنبال معلمش می‌گردد. قرار مداری با هم می‌گذاریم که اگر زمان بر مراد گشت معلمی مدرسه‌اش را به عهده بگیرم. خوابی که پیشتر در اوترخت دیده بودم انگار دارد تعبیر می‌شود: معلمی در روستای بویر احمد. اما از همین حالا در فکرم با وضعیت حاکم در اینجا که از قبل برایم غیرقابل پیش‌بینی بود چه کنم. فضای جامعه اکنون یکدست سیاسی است و توبی آن که خودت بخواهی گاه به سویی کشیده می‌شوی. کاری که در حال حاضر سر وارد شدن به آن را ندارم.

پیش از ظهر را بعد از گفتگو با آزر و سر زدن دوتا خانم دکتر قلیچماق روسی که منجر به سوزن زدن هردوی ما شد روی مقاله‌ای به نام «ادبیات تبعید» کار می‌کنم. در بحث با آزر به این نتیجه رسیده بودیم حالا که از بچه‌های خارج از کشور تنها ما اینجا هستیم باید هرطور شده حرفی در این نشستها بزنیم. حرفی که به هر حال وزنه‌ی فرهنگی این طرفیها را هم نشان دهد. اگر از پیش می‌دانستم دلم می‌خواست روی موضوع دیگری کار کنم؛ همین مسایلی که در این منطقه می‌گذرد و یکی از سرنخهایش هم به خود ما بر می‌گردد. هر وقت یاد حرفهای از سر سیری سخنرانان روز دوم نشست می‌افتم کفرم در می‌آید. وقت اما تنگ است. و رجوعات به ذهن هم در یک مجمع علمی و فرهنگی حالت روضه‌خوانی پیدا می‌کند. با کوهدامنی هم تلفنی قراری می‌گذارم یکی از شماره‌های مجله‌ی آرش- از نشریات خارج از کشور- را که مقاله‌ای از من به نام «دو نگاه در ساختار ادبیات داستانی معاصر ایران» در آن چاپ شده است برایم بیاورد که اگر وقت بود و مجلس آماده به خنسی نیفتم. مقاله‌ام را که تمام می‌کنم پیش از پاکنویس برای آزر می‌خوانم. او هم در صدد است روی موضوعی پیرامون شعر کار کند.

حدود ساعت دو همراه با آزرم و نور تبروف به دیدن دکتر سعدالله رحیم‌اوف به محل تاجیک فیلم می‌رویم. محفل انس است. روی میز بلندی که به نظر می‌آید میز اتاق کنفرانس است از قبل قرص نان و میوه چیده‌اند. سعدالله خودش به منظور پیشوازمان دم در می‌آید. پیشتر مصاحبه‌ای با او در کلک خوانده بودم. انسان وارسته‌ای است. از اوضاع سخت گله دارد. می‌گوید پیشتر وضعشان روشن بود. از مسکو پول و مصالح می‌رسید و آنها کار می‌کردند. اما حالا هیچ ندارند. از کارهای قبلشان برایمان می‌گوید و از فیلمهایی که ساخته‌اند. رستم و سهراب و یکی دوتای دیگر. ساعتی در خدمت ایشانیم، بعد می‌زنیم بیرون تا نمایشنامه‌ی رستم و اسفندیار را که گروه نمایشی آهارون بطور تمرینی روی صحنه آورده‌اند ببینیم.

با دیدن نمایش رستم و اسفندیار به این نتیجه می‌رسیم که در پیشرفت هنر تئاتر در تاجیکستان دیگر نمی‌شود تردید کرد. کار فوق‌العاده عالی است. کارگردان آن فرخ قاسموف نگاه بسیار فیلسوفانه‌ای به تئاتر دارد. تمام اجزاء صحنه را به خدمت می‌گیرد تا جهانی را که در اجرا در جستجویش هست پیدا کند. نمی‌گویم بسازد چون در کار او حرکت و پرسش آنچنان جلوه‌ای دارد که تو به ناچار خودت را در آن گردباد پرتاب می‌کنی. شام تعدادی از ما که مانده‌اند، حدود بیست نفر، مهمان گروه نمایش هستیم. خانم گیسو جهانگیری هم با پای گچ گرفته‌اش می‌آید. خانم مینا راد و شهربانو تاجبخش و سودابه کیا هم حضور دارند. بعد از شام در آخرهای وقت علی دهباشی هم به ما می‌پیوندد. با قاسموف قرار یک مصاحبه را می‌گذارم. فکر می‌کنم گفتگو با او بهترین سوگاتی است که با خودم می‌برم. شب که بر می‌گردیم باز تب سراغمان می‌آید. آن شب را تا صبح بیدار می‌مانم.

صبح خسته و کوفته به تنهایی به سمپوزیوم بخش ادبیات می‌روم. این تنها بخشی است که فکر می‌کنم مقاله‌ام به آن می‌خورد. بیرون از جلسه دهباشی را می‌بینم. او هم قرار است درباره داستان نویسی معاصر ایران گزارشی بدهد. با هم می‌رویم تو. حدود پنجاه شصت نفری جمع‌اند. پشت میز ریاست سه نفر نشسته‌اند. رئیس جلسه دکتر بروجردی است؛ از مسئولین هیئت اعزامی جمهوری اسلامی. با نگاهی به جمع می‌بینم تقریباً، بیشتر بانوان هیئت اعزامی در جلسه حضور دارند. یکی از تاجیکان پشت میز خطابه است. هر کدام ده دقیقه تا ربع ساعت وقت صحبت دارند. صحبت ایشان بعد از چند بار اخطار از جانب مقام ریاست که وقتشان تمام شده است پایان می‌یابد. نفر بعدی خانمی است از ایران. استاد دانشگاه. بحث ایشان درباره لهجه‌های مختلف فارسی

است. از لهجه‌ی تاجیکی و برخی نقاط ایران مثالهایی می‌آورد. حالات جمع برایم جالب است. جز یکی دو نفر همه از دم مشغول روزنامه‌خوانی یا پچ‌پچ با بغل دستیشان هستند. مانده‌ام با این وضعیت چطور برای صحبت اسم نویسی کنم. می‌زنم بیرون. انگار حق با آزرم است. صبح که صدایش زدم از روی تنبلی یا بر اساس تحلیلی که داشت نیامد. صحبت در سمپوزیومها را بیفایده می‌دید. دم در، هنگام فراغت، دهباشی را باز می‌بینم. او هم کمی دلخور است. می‌گوید شوق خواندن را از دست داده است. از آنجا یگراست می‌روم به جلسه‌ی بنیاد زبان. جلسه را لایق شیرعلی می‌گرداند. انگار دیر رسیده‌ام. بحثها پایان یافته است. حرفها بیشتر پیرامون مسایل عملی و اجرایی بنیاد می‌گردد. انتخابات و از این حرفها. صدایم می‌کنند. بیرون می‌روم. خانم شمسیه را می‌بینم که در بیرون منتظرم است. سلام و احوالپرسی. چند سال پیش با ایشان در اوترخت آشنا شده بودم. از طریق ایشان بسیاری از دوستان نویسنده و ناشر در خارج از کشور آثار و کتابهایشان را به مراکز فرهنگی در تاجیکستان فرستاده بودند. همراه با او به سمت محل اتفاق نویسندگان راه می‌افتیم. ساعت یک بعد از ظهر در آنجا با عبدالمنان قرار داریم. برای من و آزرم و چنگیز پهلوان و چند نفر دیگر در دانشکده ادبیات برنامه‌ی گفتگو با دانشجویان و معلمان را گذاشته‌اند. در راه با گل نظر شاعر و نویسنده معاصر تاجیک برخورد می‌کنیم. سوار اتوبوس می‌شویم. خطاب راننده و مسافری با یکدیگر برایم جالب است. مسافر دم در می‌گوید: «در بگشا! در بگشا!» و راننده در را که باز می‌کند می‌گوید: «اندر آ!» زبانی تمیز و فخیم، به فصاحت نثر بیهقی.

اتوبوس دوری توی شهر می‌زند. نمی‌دانم چرا در هر بار تماشای شهر یاد محله‌های آبادان می‌افتم. بازی بچه‌ها در خیابان، زنان ایستاده در ایستگاه اتوبوس، مردان و جوانان ایستاده در سر گذرگاهها، بساط محقر جگرکیها و نوشابه‌فروشیها، درختان بلند در حاشیه‌ی پیاده‌روها، همه و همه مناظر بس آشنایی در چشمم دارند. از اتوبوس که پیاده می‌شویم تا محل اتفاق نویسندگان چندان راه نیست. پیاده می‌رویم. گل نظر خونگرم و جوینده است. مدام از کار بچه‌های ایرانی در خارج از کشور می‌پرسد. دلش می‌خواهد از اینور مرزها بیشتر بداند. چقدر خودم را با روحیه‌ی او نزدیک می‌بینم. می‌گویم من هم تشنه‌ی دانستن از شماها هستم. و این اصل و انگیزه سفرم بوده است.

در محل اتفاق نویسندگان عسکر حکیم به دیدارمان می‌آید. من و شمسیه پیش‌نهاری را مهمان او و گل نظر هستیم. هر محلی در اینجا برای خودش آشپزخانه‌ای دارد. و غذای دولتی روبه‌راه است. می‌بینم سیستم همان سیستم گذشته است. دیشب در محل تئاتر آهارون هم همین روال

بود. در فکرم بدون این نظمهای سابق این جامعه چطور می‌تواند ادامه دهد. پیش غذا در همه جا شوربا است. گوشت و نخود و سیب‌زمینی و پیاز. غذای اصلی هر روز عوض می‌شود. پای آن هرچه بخواهی می‌آورند. از آبمیوه گرفته تا ماست و دوغ. در این روزها که ما اینجائیم کمبود شیر احساس می‌شود. قبلاً تاجیکها این مشکل را نداشتند. عبدالمنان آخرهای غذا پیدایش می‌شود. از خانم شمسبه خداحافظی می‌کنم و قول و قرار که اگر وقت دست داد باز همدیگر را خواهیم دید. به پایان سفرم بیش از دو روز باقی نمانده است.

در جلو در دانشکده ادبیات آزرَم را می‌بینم. همراه او آقای تقی بینش است و مهرباب اکبریان؛ مدیر نشریه‌ی سیمرغ. چنگیز پهلوان از قرار معلوم نتوانسته است بیاید.

از تاجیکان حاضر در جلسه‌ی بحث و گفتگو، رئیس دانشکده است و عبدالمنان و رحمت نذری شاعر جوان که عضو اتفاق نویسندگان تاجیکستان است. به هر حال جلسه‌ی گفتگو با دانشجویان در یک روال عادی می‌گذرد. پیش از ما رئیس دانشکده ادبیات با مهربانی آغاز سخن می‌کند. و در فاصله‌ی صحبتها رحمت نذری شعری از خودش می‌خواند. از سئوالاتی که می‌کنند یکی این است چرا از ایران به خارج آمده‌اید؟ طرف خطاب آزرَم است. او هم با زرنگی، پیش از جواب، سؤال روی کاغذ را نشان آقای تقی بینش - که پیرمرد محترمی است - می‌دهد. از آنجا یگراست به جلسه‌ی پایانی کنگره در کاخ باربد می‌رویم. به آنجا که می‌رسیم جلسه تازه شروع شده است. بحث اصلی تصویب اساسنامه‌ی انجمن بین‌المللی تاجیکان است. مواد آن طبق دستور یک به یک خوانده می‌شود. بعد وقتی می‌گذارند برای انتقاد و یا اظهار نظر حاضرین در جلسه. بحث نخست سر دولتی بودن یا مستقل بودن این کانون یا انجمن است. آقای کمال عینی با این تعریف که دولتهای فارسی زبان همگی مستقل و دموکرات هستند پیشنهاد دولتی شدن انجمن را می‌دهد، که مورد استقبال واقع نمی‌شود. چنگیز پهلوان و یکی از روشنفکران افغانی جواب خوبی به او می‌دهند. بعد آزرَم وقت حرف زدن می‌گیرد. او به نام کانون که به جای انجمن نشسته است انتقاد دارد. بحثش روشن و مستدل است. با استقبال جمع روبرو می‌شود. دور دوم جلسه بحثها داغ است. در این دور رئیس جلسه نخست محدودیت در تعداد اعضای هیئت مؤسس را بیان می‌کند و بعد اسامی خوانده می‌شود. بعد از خواندن آن معلوم می‌شود که انجمن آنطور که فکر می‌شد چندان مستقل هم نیست. اعضای ایرانی جز یکی دو تا همه از دم کارمندان وزارت خارجه‌اند؛ آن هم در انجمنی که کار اصلی آن فرهنگی است. توضیح معاون وزارت خارجه کار را خرابتر

می‌کند. چون بی آن حداقل می‌شد آن را پای یک بی‌توجهی گذاشت. اما معلوم می‌شود حضرات خودشان فهرست داده‌اند که فلانی و بهمانی و به این دلایل. چنگیز پهلوان ترکیب اعضای ایرانی انتخاب شده را درست نمی‌داند. معقول اعتراضش را می‌کند. از جانبهای دیگر هم اعتراضاتی بلند می‌شود. برخی اسامی آشنا و مورد قبول مردم از خود تاجیکان هم در آن فهرست نیست که با پیشنهاد حاضرین وارد می‌شود. اما از قرار معلوم دیگر وقتی برای بحث نیست. با تشکر و ابراز شادمانی از دیدار یکدیگر ختم جلسه اعلام می‌شود. بعد از آن یک جلسه کفرانس مطبوعاتی است که نمی‌رویم. در پایان همه به شام آخر دعوت می‌شویم. ما اما از پیش به خانه‌ی نور تبروف دعوت هستیم. در خانه‌ی تبروف از آشنایان، بازار صابر هست و دوست دیگری که نامش در خاطر نمی‌ماند. در آنجا اخبار روز را از تلویزیون تاجیکستان تماشا می‌کنیم. در گزارش زنده خبری که در مناطق درگیر تهیه شده است برای اولین بار چهره شورشگران را می‌بینیم. همه جوانند. حدود سنی‌شان بین هیجده و نوزده. با دستگیر شده‌ها مصاحبه‌هایی ترتیب داده‌اند. راست یا دروغ - من هرگز مصاحبه‌هایی بدینگونه را که ترس و سانسور و تبلیغ بر آنها چیره است باور نمی‌کنم - چیزهایی می‌گویند. از آتش زدن خانه‌ها که «الو زدن» می‌گفتند تا قتل و غارت قورغان تپه‌ایها. دستگیر شده‌ها از کولاییها بودند. زن و بچه‌های نور تبروف هم نشسته‌اند و تماشا می‌کنند. در چهره همه‌ی آنها یکجور نگرانی پنهانی وجود دارد. اما آن چه برحالات همه، از همان روزی که آمده‌ام آن را دیده‌ام، سنگینی دارد یکجور ناباوری است. به نظر می‌آید نمی‌توانند باور کنند که تاجیکی علیه تاجیکی برخیزد. با همه‌ی ابراز نگرانی و احساسی که از خود نشان می‌دهند امیدوارند قضیه خیلی زود فیصله یابد. اما حقیقت حال چیز دیگری است. زخمهای کهنه و بیشکل از هرسو دهان باز کرده‌اند. در دلم می‌گذرد ایکاش تجربه و تلخکامیهای آدمیان را گذرگاهی بود در دلها و اندیشه‌ها تا انسان هرگز آشیانه در برابر باد نسازد. می‌نشینیم دوباره به دور هم و از آن تلخ‌وشی که حافظ بدان پناه می‌برد می‌نوشیم. صابر خودش را در سایه‌ی طنز پنهان می‌کند و گوش هوش به آزر می‌کند که حکایت‌هایی از زندانش می‌گوید. در این دوباری که من و صابر همدیگر را دیده‌ایم یک کلمه از او درباره اوضاع جاری نشنیده‌ام. نور تبروف هم مواظب است که به کسی بد نگذرد. نمی‌گذرد. آنچه بر همه‌ی ما می‌گذرد چیز دیگری است. دیروقت است که به هتل بر می‌گردیم. توی راه به بازار صابر می‌گویم اوضاع به نظرش چطور است. و انتقادآمیز که انگار دوستان از فکر کردن به آن طرفه می‌روند، می‌گویند اینوری یا آنوری

وضع به هر حال آرامش می گیرد. می گویم مثلاً چطور؟ می گوید شاید هم اسلامی اش کردیم. که نمی دانم به جد می گوید یا به طنز. اما پیشتر بر دیوار راهرو خانه ی نور تبروف، کهنه بولشویک سابق، قاب شده آیه ای از قرآن را دیده بودم.

صبح روز شانزدهم در هتل با فرخ قاسموف برای یک مصاحبه قرار داریم. همراه با خانم مینا راد اول صبح پیدایشان می شود. بعد از مدتی چنگیز پهلوان و دکتر نواب پور- خبرنگار بی. بی. سی. هم می آیند. آخرهای کار دکتر سعدالله رحیم اوف هم به ما می پیوندد. بحثها پیرامون تئاتر در تاجیکستان، نگاه قاسموف به نمایش و آخرین اجرای او دور می زند. خانم مینا راد همه را ضبط می کند و قول می دهد که نوار را از پاریس برایم پست کند. از گفتگو با قاسموف بسیار راضیم. قاسموف آدمی است خیره شده به جهان، و در تلاش که در قلمرو کارش از این گم بیکرانه و انسان پاره ای چنگک بزند. در این گفتگو او را بیشتر می شناسم. همین کافی است.

غذای پیشین را با دوستان در هتل صرف می کنیم. با این که کنگره پایان یافته است ما هنوز اما مهمان دولت تاجیکستان هستیم. ساعت و تاریخ پروازم از دوشنبه به مسکو ساعت شش و چهل و پنج دقیقه ی روز هیجدهم سپتامبر است. با دکتر عاصمی صحبت کرده ام، تا آن تاریخ می توانم به خرج آنها در هتل بمانم. تاریخ روادیدم را هم باید دو روزی جلو ببرند. سفارت مسکو با این که می دانست تاریخ بازگشت بلیم روز هیجدهم است تا شانزدهم بیشتر اجازه ماندن در آنجا را نداده بود.

بعد از ناهار رهسپار محل اتفاق نویسندگان می شویم. قرار است من و آزر و چنگیز پهلوان در آنجا صحبتی با نویسندگان تاجیک داشته باشیم. من متنی را که برای سمپوزیوم ادبیات تهیه کرده بودم با خودم می برم. در آنجا حدود بیست سی نفری از اعضای اتفاق نویسندگان جمعند. اول آقای عسکر حکیم صحبت می کند. نخست گزارش احوالی از وضعیت اتحادیه شان می دهد. در تعریف او می بینیم اتحادیه سازواره یک اداره را دارد و تا اندازه ای نویسندگان و شاعران کارمندان آن اداره هستند. مثلاً در توضیح یک بخش از وظایف اتحادیه می گوید یک تشکیلاتی دارند به نام تشریفات بدیهی که کار این سازمان آن است که ارتباط بین مردم و هنرمندان را میسر سازد. یعنی وقتی هنرمندی بخواهد با مردم صحبت کند و برای آنها داستان و یا شعر بخواند این سازمان جا و محل مناسب برای او انتخاب می کند و مردم را خبر می کند. و برای این کار نویسنده یا شاعر مزد هم می گیرد. اتفاق نویسندگان سیزده نفر رئیس دارد. اما اعضای صدارت که همان

پلنومهای حزبی است سی و پنج نفر است. بخشهای مختلفی در اتحادیه فعال است: بخش داستان که ساریان رئیس آن است. بخش شعر را رحمت نذری اداره می‌کند. با ایشان در جلسه‌ی دانشکده ادبیات آشنا شده بودیم. بخش کودک رئیس آن جوهر هاشمی است. کارمندان همه‌ی این بخشها حقوق بگیرند. از بخشهای بی حقوق، بخش ترجمه است و بخش نقد و بخش فانتزی که از آن سر در نیاوردم. بعد از ایشان نوبت به چنگیز پهلوان می‌رسد. می‌گویند از دید اجتماعی به مسئله‌ی فرهنگ نگاه می‌کند. کتاب شعر شاعران افغانستان را اخیراً چاپ کرده است. احساس می‌کند در این منطقه تغییر و تحولاتی دارد صورت می‌گیرد. فکر می‌کند که روشنفکران و نویسندگان باید به این تغییر و تحولات توجه کنند و آنها را در کارهایشان بازتاب کنند. مسئله‌ی روشنفکری در منطقه عوض شده است. آرمانها و آرزوها عوض شده است. باید همه متوجه این تغییر باشند و آن را از نو تعریف کنند. جوهر حرفش این است که توده وسیعی وارد کارزار زندگی شده است که پیشتر در حاشیه بوده است. و در آینده این جوامع (ایران، افغانستان، تاجیکستان، پاکستان و سایر کشورهای آسیای مرکزی...) با روشنفکر منطقه‌ای روبرو خواهند بود. به قول او نویسنده و شاعر این منطقه باید مسایل افغانستان، ایران و تاجیکستان و ازبکستان و این حوالی را دنبال کند. اکنون دوره فلسفی و فرهنگی است و روشنفکر نیز به تبع آن شخصیتی فرهنگی و فلسفی است. می‌گویند سیستمهای دولتی در این مناطق دستخوش تحول است و حکومتها نیاز به یک مشروعیت تازه دارند. یعنی باید از نو خودشان را تعریف کنند تا مردم آنها را بپذیرند. علاقه‌ی خاص او به مسایل منطقه برایم جالب است. بعد از او آزر م شروع می‌کند. و با معرفی کانون نویسندگان ایران «در ایران و در تبعید» گزارش احوالی از وضعیت روشنفکری در ایران از مشروطه تاکنون به اختصار می‌دهد. با این تاکید که چهره‌ی روشنفکری در ایران چهره‌ای سیاسی و مبارز است. من ضمن موافقت با حرفهای چنگیز پهلوان که به هر حال آن را فکر برانگیز می‌دانم به دنباله‌ی حرف آزر م می‌گویم که ادبیات ما زیر سایه‌ی تبر رشد کرده است و سیاسی شدن کارها امری ناچار و ناگزیر بوده است و بعد مقاله‌ام را می‌خوانم. کوشش من در این مطلب که در وقتی بسیار تنگ آن را نوشته بودم این بود که دریچه‌ای بگشایم به روی ادبیات در تبعید و از آن به تعریف موقعیتی برسیم که از ویژگیهای شرایط تاریخی و فرهنگی انسان معاصر است. انسانی که به ناچار و ناگزیر در موقعیتی افتاده است که باید بپذیرد هیچ اسطوره و تاریخ و پیش از تاریخی او را دیگر مدد نمی‌کند. بعد یکی دو تا از دوستان تاجیکی صحبت می‌کنند. آنها دلشان از سالهای خفقان گذشته

خون است. یکی از حاضرین می گوید وقتی در مکتبخانه می خواستیم کتابهای استاد عینی را بخوانیم معلم نمی گذاشت و اگر کتابی فارسی از او در دستمان می دید می گرفت و پاره می کرد. عسکر حکیم می گوید نشستهای نویسندگان حالا بهانه‌ای شده است تا ما همدیگر را ببینیم. اگر پیش از این حزب کمونیست بر همه‌ی ارکان جامعه مسلط بود حالا دیگر نیست و نویسندگان آزاد شده‌اند. آقای ساربان نویسنده تاجیک به طنز می گوید حالا که آزاد شده‌ایم کسی نمی‌نویسد. بعد می گوید قوه‌های سیاسی که در جامعه وجود دارند سعی می‌کنند هنرمندان را به طرف خود بکشانند و متأسفانه این باعث اختلاف بسیار در بین ماها شده است. می گوید اکنون یکی از وظایف مهم اتفاق نویسندگان جلوگیری از اختلاف بین ایجاد کاران است. در پایان جلسه گپ و گفته‌های دو نفری داریم. گل نظر متن گفتارم را می‌گیرد که در نشریه‌ی پیوند چاپ کند. جوهره هاشمی یک نسخه از مجله‌ی کودک را که به نام چشمه در می‌آورند به ما می‌دهد. آن را برگ می‌زنم. در همان صفحه‌ی اول شعری از خودش چاپ شده است. برای نمونه می‌آورم: برف آمد. برف امید. چون پر قو، نرم و سفید. برف بیش، ضهم گردید، شاخ بید، خم گردید. بید افتید، حیفک بید! بیرون شو، از تگ بید!

نشریه فارسی زبان است. اما برای آموزش، بخشهایی از آن به خط سیریلیک است. در همینجا دیدم که تاجیکها به نامه‌رسان، خط‌کشان و به نقاش، رسام و به مادر، آچه و به فکاهی، خندانک می‌گویند. چشمه پنج سال است که منتشر می‌شود. به ایران هم آن را می‌فرستند. نامه‌ای از جعفر ابراهیمی «شاهد» سردبیر مجله‌ی ادبی آیش را در آن دیدم. نفهمیدم چرا بعد از خواندن نامه‌ی او تصویر زنی با مقنعه در یکی از صفحات نشریه نظرم را می‌گیرد و نیز این حرف در پیشانی نامه‌ی ایشان و حتما سخن رسمی نشریه که می‌گوید: «امسال شما می‌توانید از چشمه الفبای فارسی را بیاموزید. در شماره‌های آینده قرآن برای کودکان را خواهید خواند.» در پشت مجله می‌خوانم «ماهنامه‌ی کمیته‌ی مرکزی سازمان جوانان (کومسومول) و شورای سازمان پیشاهنگی به نام و. ای. لنین جمهوری تاجیکستان برای کودکان سن نامکتبی و مکتبی.»

روز پنجشنبه هفدهم سپتامبر صبح یک قرار با وزیر معارف تاجیکستان دارم. این ملاقات به پیشنهاد یکی از دوستان جوان تاجیک انجام می‌گیرد. در دیداری که چند روز پیش با او و یکی از دوستانش دست داده بود ضمن گپ و گفتی که با هم داشتیم گفتند چقدر خوب می‌شد اگر شما می‌توانستید یکسالی اینجا بمانید. گفته بودم بسیار مایلم. پیش از این با قاسموف هم در باره ماندنم در تاجیکستان صحبت‌هایی نه چندان جدی داشتیم. اما همینطور که زمان می‌گذشت آن نهال یقینی

که برای ماندن در وجودم کاشته شده بود آهسته آهسته رنگ می‌باخت. در آن پا در هوایی و حالت معلقی که جامعه دچارش شده بود نمی‌دانستم مقیم کجا خواهم شد. تماشای حادثه با ماندن دیگر پایان می‌یافت. معلمی در روستاها، تدریس ادبیات در دانشگاهی و یا پرسه‌زنی در این گوشه و آن گوشه برای یافتن خیال‌واره گمشده‌ای که در ذرات آن خاک به جستجویش آمده‌ای همه‌ی اینها آن چیزهایی بود که برای ماندن در ذهن پخته بودم.

اما حالا می‌بینم بند بند این جامعه از هم گسیخته است. نهنگی که جثه‌ی عظیم بر ساحل افتاده‌اش را به محض ورودم به مسکو دیده بودم، هنوز در برابرم بر گل ساحل افتاده است. نهنگ زخمی است. نهنگ بیمار است. نهنگ بعد از سالها سفر در زیر آب و در اقیانوسها اکنون بر ساحل افتاده است و با چشمی باز به زوال خود یا به میلاد نمی‌داند چه‌ای نگاه می‌کند. وقتی دو سه روز پیش کوه‌دانی از من خواست کمکش کنم که در هلند پناهندگی بگیرد، به او گفته بودم: «رفیق، من از هلند آمده‌ام که اینجا بمانم.»

گفته بود که زندگی در اینجا روز به روز مشکل می‌شود. گفته بودم بشود. اصلاً لطفش به همین است.

اما حالا می‌بینم تردید از جای دیگری در وجودم رخنه کرده است. صابر یکی دو شب پیش گفته بود چرا اینجا نمی‌مانی، می‌ترسی؟ گفته بودم فکر می‌کنی فقط همینهاست که پای عزم آدمی را سست می‌کند. گفته بود نمی‌داند. شاید هم حق با توست. اینطوری است که وقتی همراه با خانم مینا راد که برای مصاحبه با آقای ذاکر وزیراوف همراه آمده است و آن دوست جوان تاجیکم که کمی با فاصله از ما در اتاق وزیر فرهنگ هستیم نمی‌دانم برای چه آن جایم. آقای ذاکر وزیراوف می‌گوید اگر مایل باشی می‌توانی برای تدریس در دانشگاه اینجا بمانی. می‌گویم بسیار دوست دارم اما بهتر است برگردم اوترخت و کارهایی را که روی دستم مانده است سامانی بدهم و بعد از یکی دو ماه یا بیشتر بر می‌گردم. با گفتن این حرف غمی عمیق بر جانم چیره می‌شود.

می‌زنم بیرون. چقدر دوست دارم تنها باشم. این اولین باری است که در طول اقامتم در اینجا این حس به من دست داده است. گشتی توی شهر می‌زنیم. خرید کوچکی. و تماشای دوباره نهنگ در چهره زنی، مردی، کودکی، در زیر روشنایی آفتابی که می‌تابد. بعد می‌روم به هتل. سر راه به دفتر انجمن پیوند سری می‌زنم. جواز مسافرتم را از آقای عاصمی می‌گیرم. تا بیست و پنجم سپتامبر ویزایم را تمدید کرده‌اند. اما من فردا رفتیم. تشکری و بعد خداحافظی که می‌بینم انگار

کولبارم را از همین حالا بسته‌ام.

بعد از ظهر را با دوستان افغانی به دهکده ورزاب می‌رویم. کرمعلی، افغانی شریف و مبارزی که یکپارچه احساس است این مهمانی را تدارک دیده است. کوهدانی و نظر پامیرزاد هم هستند. و یکی دوتای دیگر. هوا بسیار گرم است و از آسمان آتش می‌بارد. وقت گپ و گفتن تنگ است. از آنجا به خانه‌ی مادر فرخ قاسموف دعوتیم. قاسموف سفره مهمانی را در خانه‌ی مادرش چیده است. با دوستان افغانی حرفهای زیادی داریم. احساس می‌کنم چه پیوند عمیقی بین ما وجود دارد. با دیدن آنها یک حس ایلیاتی در من زنده می‌شود. گویی بعد از سالها خالو و خالو زاده‌هایم را می‌بینم. بر و بچه‌ها از دم سیاسی‌اند. و همه‌شان کوچ کرده به شمال افغانستان و از جنبش ملی اسلامی افغانستان حمایت می‌کنند. رهبر این جنبش ژنرال دوستم است. از این جنبش هیچ چیزی نمی‌دانم. نشریه‌شان را به من می‌دهند. اسمش هست: ندای اسلام.

این جنبش علیه جنبش حکمتیار است. و سر آن دارد که اگر کابل سقوط کند و یا تسلیم حکمتیار شود نبرد را ادامه دهد. پیداست که نیروی اصلی این جنبش را بچه‌های چپ تشکیل می‌دهند. پرسشهای زیادی از آنها دارم که در آن تنگی وقت نمی‌دانم چطور و از کجا شروع کنم. از جنبش ملی اسلامی‌شان؟ از این شعار پای نشریه‌شان: خواهر حجاب تو سنگر ماست؟ از این که چطور می‌خواهند با ایجاد یک دولت فدرالی اسلامی که گاهی هم حکومت اسلامی می‌نامندش مسئله‌ی ملی را حل کنند؟ واقعیت این است که منطقه به دریای پر آشوب و پرتلاطمی شبیه است و ما بر روی آن چون بلمهای کوچکی می‌نمائیم که در جنوب به آن هوری می‌گوئیم. یک آن از نظرم می‌گذرد ما از خودمان هیچ نمی‌دانیم.

در ظهر گرما به محل اتفاق نویسندگان می‌روم. قرار است از آنجا دوستی بیاید و ما را به خانه‌ی مادر فرخ قاسموف ببرد. در اتاق کار کوهدانی می‌نشینم. تازه از ویراستاری شماره در دست انتشار پیوند فارغ شده است. کوهدانی غریب به غربت آمده‌ای است که آرام و قرار ندارد. دلم می‌خواهد کاری برای او بکنم. اما می‌ترسم بعد از مدتی، زندگی در اروپا دلش را بزند. از اینها می‌گویم و مشکلاتی که ما اهل قلم داریم. می‌گویم که اینجا به هر حال با همه‌ی مشکلات فکر می‌کنم آدم احساس غریبی نمی‌کند. می‌گوید اوایل او هم همینطور فکر می‌کرده اما غریب در همه‌جا غریب است. مصرع شعری را که از او حفظم در ذهن زمزمه می‌کنم. بعد یکی از دوستان از سوی قاسموف می‌آید. فکر می‌کنم موقع خداحافظی است. فردا صبح عازم و دیگر

امکان دیدار مجدد نیست. نشانی به هم می‌دهیم که در تماس با هم باشیم.

بیرون در زیر آفتاب منتظر تا کسی می‌نشینم. یکجور احساس آفتابزدگی می‌کنم. از ظهر شروع شده بود. شاید هم همان تب مناطق حاره‌ای است. سردرد و کوفتگی شدید. و احساس خستگی. همه‌ی اینها با هم محاصره‌ام کرده‌اند. وقتی به آنجا می‌رسم دیگر جسم کوفته و خسته و لهیده‌ای هستم که در جستجوی سایه‌ای، خنکای پستی است که برای لحظاتی بیارامد. مادر قاسموف با موهای سفید و چهره پر چین و چروک روستایی‌اش مرا به یاد مادرم می‌اندازد. در غروبی سرد با نامه‌ای که از ایران برایم رسیده بود با خبر شدم که پیرزن تمام کرده است. و اکنون بعد از سالها او را می‌بینم که در سایه روشن اتاقی بغل اتاق پذیرایی برایم جا می‌اندازد که دور از سر و صدا برای لحظاتی استراحت کنم. می‌گویم همینجایی که دراز کشیده‌ام خوب است. فکر می‌کنم خستگی است. این چند روزه همه‌اش دویده‌ام. می‌گویند باید به فکر خودتان باشید. و بعد می‌رود و بالشی می‌آورد و به زور زیر سرم می‌گذارد و خود به پاسبانی دم در می‌ایستد. همانطور که دست روی چشم خوابیده‌ام او را نگاه می‌کنم. ایستاده است بین درگاهی، با جثه‌ای کوچک. پرهیبی از مادرم، به انتظار آمدن یکی از پسرانش که او را گم کرده است. خودش است. کافی است صدایش کنم تا روی برگرداند و پرسد که چه می‌خواهم. راستی اگر از من پرسد چه بگویم. می‌گویم: مادر آمده بودم اینجا دنبال سنجاقکها بدم. یادت می‌آید روی ترکه‌ی سبزی که از شاخ و برگ نخلها بریده بودم چقدر سنجاقک می‌نشست؟ می‌گویند فسقلی حالا تو به من می‌گویی یادت می‌آید! من همه را به یاد دارم. حتی آن سنجاقک رنگینی را که با چه ظرافت گرفتی و بعد رها کردی. اما تو هیچوقت به موقع نمی‌آیی، هیچوقت! می‌گویم چرا؟ می‌گویند خودت می‌دانی. همبازیهای تو دیگر خوش ندارند در پی سنجاقکها بدونند. همه از دم ترکه‌هاشان را با چیز دیگری عوض کرده‌اند. خواب و بیداری. بیداری و خواب. و پرهیبی که در روشنای درگاهی به ستون در تکیه داده است؛ با نیمرخ چرخیده گاه به عقب. با نگاهی به سوی تو؟ یا من؟ یا او؟ یا هیچکدام. و خواب و بیداری. بلند می‌شوم. می‌زنم بیرون. همه در خنکای سایه‌ی دیوار حیاط نشسته‌اند. چهره‌های تازه بین آنها محمدزمان صالح داستان نویس تاجیکی است و فریدون جنیدی مدیر انتشاراتی یا بنیاد نیشابور که از ایران آمده است و با خودش کتاب در دست انتشار محمد زمان را هم آورده است. آن را ورق می‌زنم. یککاش نسخه‌ای اضافی داشتند تا دست پر برمی‌گشتم. از خستگی نای نشستن ندارم.

اول شب است که به هتل برمی گردیم. سخت مریضم. تب امانم را بریده است. آزرم هم حال چندان خوبی ندارد. او یکی دو هفته‌ای دیگر قرار است در آنجا بماند. اما من هرطور شده است باید خودم را برای یکی دو روزی سر پا نگه دارم. باز تلفن کاری شروع می‌شود. دوتا خانم دکتر روسی برای معاینه‌مان می‌آیند. باز هم مشکل زبان. با ارتباط چند جانبه‌ی تلفنی مشکل را حل می‌کنیم. گزارش احوال را به دوستی در تلفن می‌گوئیم بعد او به روسی حالی دکترها می‌کند. آنها هم با چندتا قرص و دوباره با یک آمپول که از دردش فکر می‌کنم از نوالژینهای قوی است ما را به جنگ بیماری می‌فرستند. صحنه‌ی معاینه‌ی ما یک پرده کم‌دی موزیکال واقعی بوده است.

حدود ساعت نه معاون اول بنیاد فرهنگ آقای محی‌الدین محموداوف تلفن می‌کند. برای خداحافظی می‌آید. بیشتر یکی دو بار تلفنی با هم حرف زده بودیم. می‌آید. با آن حال نزار همراه دوتن از دوستان دیگر تاجیک که به دیدن آزرم آمده‌اند در اتاق آزرم می‌نشینیم. جر و بحثی سیاسی بین دوستان تاجیک در می‌گیرد. هنوز شروع نکرده آتشی می‌شوند. اما رعایت ما را می‌کنند و خیلی زود کوتاه می‌آیند. بعد از نیم ساعتی دوستان می‌روند. شب را تقریباً تا صبح بیدار می‌مانم. چشم که روی هم می‌گذارم پیشخدمت هتل با کوبیدن به در بیدارم می‌کند. از پیش گویا به او گفته بودند که راهی‌ام.

هول‌هولکی پا می‌شوم. آزرم هم برای خداحافظی بیدار می‌شود. وسایلم را پائین می‌برم. خانمی هم در سرسرای هتل ایستاده است. محقق و یا معلمی فرانسوی است که گویا سه چهارماهی در تاجیکستان بوده است. او هم مهمان کنگره بود. شب اول پیامی به زبان فارسی و فرانسه خطاب به مردم تاجیکستان خواند. در طول کنگره هم با یکی از زردشتیهای مقیم آمریکا گرم گرفته بود. فکر می‌کنم پنجاه سالی شیرین دارد. کلی بار جمع کرده است. نمی‌دانم چطور می‌خواهد یک تنه آنها را حمل کند. یک دست قوری و استکان چینی و سنگینی را هم که روز آخر به ما داده بودند با همان بسته‌بندی بغل بارهایش گذاشته است. من هدیه‌ی خودم را به مادر قاسموف داده بودم.

صبحانه را با هم می‌خوریم. می‌گویند دوشنبی باید در مسکو اقامت کند. شماره تلفنی در مسکو از دوست زردشتی‌اش گرفته است که اگر بتواند این دو شب را در خانه‌ی آنها بیتوته کند. تا کسی که می‌آید اثاثیه‌ها را جمع می‌کنیم و در ماشین می‌گذاریم. هنوز حرکت نکرده عسکر حکیم پیدایش می‌شود. راضی به زحمت او نبودم. اصرار می‌کند که با ماشین او برویم. اثاثیه‌ها را به ماشین او منتقل می‌کنیم. و در صبحی شیری به سمت فرودگاه راه می‌افتیم. از خیابانهای مشجر که

می‌گذریم از ذهنم می‌گذرد، آیا این آخرین نگاه به دوشنبه است؟ در همین مدت کوتاه چنان اُختی به آن گرفته‌ام که گویی سالها در آنجا زندگی کرده‌ام. اگر احساس ریشه‌دار انسان به یک مکان به علت خاطره‌هایی است که از آنجا دارد، باید بگویم که من با بسیاری خاطره دارم دوشنبه را ترک می‌کنم.

در فرودگاه تنها مشکل ما بار سنگین خانم است. باید بابت اضافه بار شصت دلار جریمه بپردازیم. عسکر حکیم پادرمیانی می‌کند و آنها می‌پذیرند عوض دلار، روبل بگیرند. و حدود صد روبل. یعنی از یک دلار هم کمتر. کارمندان فرودگاه دوشنبه تا آنجایی که با آنها برخورد می‌کنم برخلاف انتظارم همه از دم روس‌اند. موقع ورود چون از راه دیگری و بدون گذراندن تشریفات گمرکی رد شده بودیم متوجه آن نشده بودم. با اعلام وقت پرواز از عسکر حکیم خداحافظی می‌کنم. وقتی او را در بغل گرفته‌ام احساس می‌کنم که با برادری دارم وداع می‌کنم. می‌گویم دوباره خیلی زود همدیگر را خواهیم دید. سر تکان می‌دهم که حتما.

پای هواپیما محشر کبرایی است. مسافری از زن و مرد و پیر و جوان هجوم آورده‌اند تا هرچه زودتر برای گرفتن جای بهتر سوار هواپیما شوند. از بالای پله می‌بینی یکی خم شده و از رفیقش در پائین چمدانش را می‌گیرد و حتما جایی برای او در کنار خودش در نظر دارد. با این ترتیب از ذهنم می‌گذرد نکند ما عقیبها مجبور بشویم دست به دیرک وسط؟ تمام راه را بایستیم.

می‌رویم تو. دوتا صندلی کنار هم پیدا می‌کنیم. هواپیمای ایرفلوت بعد از مدتی عقب و جلو کردن پرواز می‌کند. ساعت حدود هفت و چهل و پنج دقیقه است. طبق قاعده اگر چهار ساعت توی راه باشد، حدود ساعت دوازده به مسکو می‌رسیم. پرواز بعدیم ساعت دو و نیم است. اگر همه چیز به خیر بگذرد می‌توانم پرواز بعدی را بگیرم. فکر نمی‌کنم با مشکلی برخورد کنم. آژانسهای هواپیمایی حتما از پیش فکرش را کرده‌اند. در راه سر گفتگو را با خانم فرانسوی باز می‌کنم. فارسی‌اش مثل هلندی حرف زدن من است. ناچار به انگلیسی به قول دزفولیا قصه می‌کنیم. معلوم می‌شود آن روز با هلیکوپتر که تاجیکها آن را «چرخ بال» می‌گویند به جای من به بدخشان رفته بود. حیف. هرچند کوتاه بود اما بهشان خوش گذشته بود. می‌گویم مدت کوتاهی است که آنجاست. هرچه سعی می‌کنم از او دریابم که به چه انگیزه نیرومندی به آنجا رفته است و چرا تاجیکستان؟ چیزی حاصل نمی‌شود. بیشتر به توریستی می‌ماند که از سر اتفاق گذرش به آنجا افتاده است و حتما روزی در دفترچه‌ی یادداشت‌هایش در گوشه‌ای خواهد نوشت که

در آنجا چه دیده است یا در بین راه.

مهماندار هواپیما که از همان آغاز پرواز، با کنده شدن هواپیما از زمین، مشغول ور رفتن با تابلوی «لطفا کمربندهایتان را ببندید» هست که در همان تکان اول یکی از میخهایش در رفته بود، نومیدانه کارش را ول می‌کند و می‌گذارد تا تابلو، روشن و کج، چون بیرق افتاده شکست خوردگان، در بالا و پیش رویمان با نوسان هواپیما گاه تکان تکان بخورد. مسافران انگار در اتوبوس سوارند. به هر طرف که دلشان می‌خواهد می‌روند. دو صندلی جلوترم زوج جوانی تکیه به هم داده‌اند. پیداست تاجیک‌اند. مرد شماره‌ای از Play boy را با عکسهای آنچنانی جلو چشم تازه عروسش و خلق الله باز کرده است. در راهرو یکی دو نفر دیگر هم آمده‌اند به تماشا. به خانم فرانسوی می‌گویم تو که پیشتر به اینجا آمده بودی از این منظره‌ها دیده بودی یا برای تو هم تازه است. می‌گویند بار اول است که با آن برخورد می‌کند. می‌گویم می‌بینی غرب اول چه می‌فرستد. سری تکان می‌دهد. خیالاتش جای دیگری است. از همان توی فرودگاه نگران خودش و سوقاتیهایش و دلارهایش بود. یک دفترچه‌ی راهنمای توریستی که در مسکو و یا در پاریس خریده بود نشانم می‌دهد که در آن نوشته شده است مسافری زن باید مواظبت بیشتری از خودشان بکنند. چند مورد تجاوز دیده شده است. به او گفته‌ام، باز هم می‌گویم نگران نباشد تا آنجایی که همسفریم تنهایش نمی‌گذارم. هواپیما در ساعت ده برای سوختگیری در منطقه‌ای می‌نشیند. این را اصلاً حدس نمی‌زدم. در پرواز از مسکو به دوشنبه آن را نداشتیم. خانم دکتر تاجیکی که همراه پسر کوچکش در صندلی طرف راستم نشسته است می‌گوید نیم ساعتی زیادتر وقت نمی‌گیرد. ته دلم قرص می‌شود. اما بعد از بیست دقیقه می‌بینم مسافرین یکی یکی از هواپیما بیرون می‌روند. از ذهنم می‌گذرد انگار در مسکو ماندنی هستم. بعد از یکی دو دقیقه وقتی می‌بینم باز خبری نمی‌شود من هم بیرون می‌زنم.

هوا سرد است؛ به قول خودمان از آن سرماهای پیرزن‌گش. پالتویم را دورم می‌پیچم. مسافران انگار به این توقفهای طولانی عادت کرده‌اند. پخش و پلا شده‌اند توی بیابان. نمی‌دانم کی و چطوری آنها را جمع‌وجور می‌کنند. سیگاری از همسفر فرانسویم می‌گیرم و بعد در جایی که کمتر باد می‌وزد می‌ایستیم. هواپیما از دور انگار هواپیمای در شن فرورفته‌ی خلبان شازده کوچولو به نظر می‌رسد. کوچک و منفرد. از لوله‌ای لاستیکی که در زیر به آن وصل است پیداست حالاً حالاها کار دارد. در فکرم اصلاً هواپیمای ایرفلوت چیزی را به نام قانون و مقررات می‌شناسد یا نه. بالاخره در ساعت یازده سوختگیری تمام

می‌شود. اما مسافری نیست. نیم ساعتی طول می‌کشد تا مسافرین را جمع کنند. خلبان و تمام خدمه‌ها راه می‌افتند توی بیابان و از زیر این درخت و آن درخت و از پناه این و آن دیوار مسافرین را جمع می‌کنند. با چشم در پی شازده کوچولو می‌گردم. آیا جایی در همین گوشه‌ها پنهان نشده؟ با پرسشهایی فراوان، آن هم از آدمیانی بسیار خسته که حوصله‌ی جواب ندارند؟ با خود زمزمه می‌کنم: شازده کوچولو به پرسش‌هایت حالا نمی‌توانم جواب بدهم. اما تو را با جانم به همه‌جا خواهم برد. و نیز قول می‌دهم از پارک نزدیک به خانه‌ام در غربت مثنی علف برای بره کوچک تو بفرستم. نشانی‌ات را می‌دانم. محل سوختگیری ایرفلوت در بیابانی در ناکجاآباد. ساعت یک و ربع به وقت مسکو به مسکو می‌رسیم. در دوشنبه بی آن که به ما بگویند روی اثاثیه مان کاغذی چسبانده‌اند که باید به بخش توریستی برده شوند. وقتی در به در دنبال اثاثیه مان می‌گردیم باند مافیایی رانندگان تاکسیهای مسافری محاصره مان می‌کنند. من که از پیش خودم را آماده کرده‌ام یکی‌شان را نشان می‌کنم و با این قرار که از بیست و پنج دلار بالا نمی‌روم قال قضیه را می‌کنم. همسفر فرانسویم ناچار است قبول کند. می‌داند اگر دیر بچنبد خودش است و یک فوج حمله کننده دیگر. اتفاقی اسکندر ختلائی را می‌بینم. خوشحالی‌ام حدی ندارد. می‌گوید آمده بود کسی را بدرقه کند از بلندگو شنیده بود که مسافران دوشنبه برای گرفتن اثاثیه‌هاشان به بخش توریستی بروند. می‌گویم: و حتما به زبان روسی! می‌گوید معلوم است. همسفر فرانسوی را به نگهبانی ساکهای دستیمان می‌گذارم و همراه اسکندر ختلائی راه می‌افتم که به بخش توریستی برویم. راننده روسی از این که آشنایی به تورمان خورده است کمی دلخور است. از نگرانی درش می‌آورم که خیالش جمع باشد. اسکندر می‌افتد جلو که از در ورود به محوطه‌ی پرواز بگذرد؛ چون راه نزدیکتر می‌شود. مامورین جلومان را می‌گیرند. راننده که شاهد ماجرا بود می‌دود جلو و برایمان اجازه می‌گیرد. اسکندر می‌گوید می‌بینی اینها برای خودشان مافیایی دارند.

کیف‌هایمان را بر می‌داریم و کشان‌کشان بر می‌گردیم. اسکندر لطف می‌کند و همراهمان می‌آید. راننده با بی‌مبالاتی بار و بندیلیمان را در صندوق عقب می‌چپاند. موقع گذاشتن آنها یکی از بسته‌های خانم جرینگی صدا می‌کند. از ذهنم می‌گذرد دسته‌ی قوری طرف رفته است. خودش هم با حسرت می‌گوید فکر می‌کنم یکی از چینیه‌ها شکست. وقتی تاکسی راه می‌افتد ساعت از دو گذشته است. همسفر فرانسویم با این که من و اسکندر همراهش هستیم هنوز از راننده می‌ترسد. می‌گوید باید از بخش توریستی راننده می‌گرفتیم. اینها را همه

از آن دفترچه‌ی راهنمای کذایی گرفته است. اسکندر مایل است از نتایج کنگره بداند. من دوست دارم بدانم او در مسکو چه می‌کند. تندتند از هم می‌پرسیم. در این وسط راننده هم مدام از همسفر فرانسویمان تقاضای سیگار می‌کند. او هم با اکراه می‌دهد. و من در تعجب که مگر می‌شود دود هم ذخیره کرد. دود پشت دود که بالاخره به فرودگاه بین‌المللی می‌رسیم. موقع پیاده کردن بار باز صدای خرد شدن چیزی اعصاب خانم را می‌جنباند. فکر کنم به محض رسیدن به پاریس باید یک چینی بندزن پیدا کند.

در فرودگاه اولین کار دک کردن این همراه است که بدجوری روی دستم مانده است. نمی‌دانم چطور از شرش راحت شوم. شماره تلفنی را که همراه دارد نشانمان می‌دهد. وقتی اسم طرف را می‌گویند، معلوم می‌شود حضرت زردشتی شماره را غلط به او داده است. شماره تلفن مال همان مهندسی بود که همراه پروانه جمشید او را دیده بودم. اسکندر شماره درست را دارد. زنگ می‌زند. مهندس خانه نیست و خانمش عذر می‌خواهد که مهمان دارند و برای یکی دیگر جا ندارند. از بس حرف بی‌پولی و بی‌کسی توی راه زده بود از مروت دور دانستم که او را تنها بگذارم. می‌گویم من ناچارم به هتل بروم اگر بخواهی یک اتاق هم برای تو می‌گیرم. تشکر می‌کند. و می‌گوید برای کرایه‌ی دو شب پول دارد. تا حالا طوری رفتار کرده بود که فکر می‌کردم پول اتوبوس را هم ندارد. با کمک اسکندر اول به دفتر هواپیمایی ک. ال. ام. می‌رویم. منشی مربوط بعد از یک نگاه به بلیتم و تلفنی به فرودگاه داخلی، که ببیند چه ساعتی هواپیما به زمین نشسته است، برای پرواز فردا تاریخ پروازم را عوض می‌کند. می‌گوید بار اول نیست که ایرفلوت از این بلاها سرشان آورده است.

حالا کاری نمانده است. تکلیف همه‌مان روشن است. من و اسکندر می‌رویم توی صف که شام بگیریم. همسفر فرانسویم انتخاب شام را به عهده ما گذاشته است. سلف سرویس است. چندتایی نان و یک غذای گوشتی - هامبرگر واری - که گوشتش تمام بشقاب را می‌پوشاند و به پیشنهاد اسکندر سه تا لیوان شیر بر می‌داریم. همه‌اش روی هم چهار دلار هم نمی‌شود. اسکندر به روبل می‌پردازد. به بشقاب پرم که نگاه می‌کنم به اسکندر می‌گویم با این همه دست و دلبازی در تعجبم چطور از قحطی حرف می‌زنند. فکر می‌کنم ضرب المثل «هر چیزی اینجا بزرگ است» را که برای آمریکا ساخته‌اند به اینجا بهتر می‌خورد. از بس گرسنه‌ام غذا را می‌بلعم. به اسکندر می‌گویم آدم باید خیلی خنگ باشد که هامبرگری به این پر گوشتی را به مک دونالد چسکی آمریکایی ترجیح دهد. آن هم با چند برابر قیمت. اسکندر

می گوید یکجور تنوع است. شاید.

بعد از شام راه می‌افتیم دنبال صرافان خیابانی دلار. با کمک اسکندر حدود صد دلاری خرد می‌کنیم. هر دلاری به دوست و بیست روبل. پیش از شام اسکندر برای خودش خرد کرده بود هر دلاری به دوست و سی روبل. طرف مربوط را بعد از شام نتوانستیم پیدا کنیم. روبل که آماده می‌شود با تا کسی به سوی هتل ارزاقیمتی که قرار است روبل از ما بگیرد حرکت می‌کنیم. جا که جور شد، می‌رویم کارت اقامت در هتل بگیریم. مال من به خنسی می‌خورد. در پاسپورت من مهر ورود به خاک شوروی سابق نخورده است. به خانم مسئول آن می‌گویم حدود ده روز است که در شوروی سابق پرسه می‌زنم. برای نمونه تمدید ویزایم را که در دوشنبه صورت گرفته بود نشان می‌دهم. می‌گوید مهر اقامت چیز دیگری است. معلوم می‌شود همه‌ی مشکل از آنجا آب می‌خورد که ما در وقت ورود به دوشنبه بدون گذراندن تشریفات قانونی وارد خاک جمهوری تاجیکستان شده بودیم. خانم مسئول صدور اجازه اقامت در هتل هم بعد از مدتی چه بکن و چه نکن پاسپورتم را بر می‌گرداند و می‌گوید یک امشب تو اینجا باش. بقیه را شتر دیدی ندیدی. بسیار خسته‌ام. به اسکندر می‌گویم. یک قرار برای فردا صبح زود با هم می‌گذاریم. و می‌روم بالا که بخوابم.

صبح حدود ساعت ده اسکندر پیدایش می‌شود. طبق قرار ضبط صوتی هم برای مصاحبه با خودش آورده است. سر ضرب صحبت با او را شروع می‌کنم. پرسشهای زیادی دارم. از شعر و داستان نویسی معاصر تاجیک می‌پرسم. اینجا و آنجا چیزهایی از آنها خوانده بودم حالا می‌خواستم از زبان یکی از دست‌اندر کاران آن بشنوم. اسکندر هم با صمیمیت و احساس مسئولیت به پرسشهایم پاسخ می‌دهد. اسکندر معتقد است که در دهه‌های ۷۰، ۸۰، ۹۰، ادبیات نوین تاجیکستان چه در بخش داستان نویسی و چه در بخش شعر دیگرگونیها و دستاوردهای چشمگیری داشته است. و برای نمونه در عرصه‌ی داستان نویسی از رمان «شادی» اثر جلال اکرامی حرف می‌زند. او می‌گوید چون ما به هیچکدام از قالبهای داستان نویسی اروپایی بطور مستقیم دسترسی نداشتیم داستان نویسی ما زیر تاثیر داستان نویسی روسیه‌ی شوروی بود. او با آن که چشم‌انداز نوینی را در عرصه‌ی شعر و داستان برای ادبیات و هنر تاجیکستان ترسیم می‌کند ولی می‌گوید هنوز هم شاعران و سرودگران تاجیک از تحت تاثیر ایدئولوژی‌گرایی فرمایشی، حتی شاعرانی که مثلاً امروز در سنگر مخالف کار می‌کنند، بیرون نیامده‌اند. بعد از گفتگو با او دوتایی راه می‌افتیم به سمت فرودگاه. پیش از رفتن از خانم محقق یا معلم فرانسوی خداحافظی می‌کنم. سر حال است.

صبح زود بلند شده بود و برنامه‌ی ساعات حرکت و مسیر اتوبوسها و قطارهای بین شهری را گرفته بود که مجبور نباشد از تاکسی استفاده کند. احوال چینهایش را می‌پرسم. انگار جرات نکرده بسته‌ها را باز کند.

توی تاکسی از پشت شیشه مسکو را در زیر باران نگاه می‌کنم. دیگر وقتی برایم نمانده است که به میدان سرخ یا متروهای دیدنی مسکو سری بزنم. اسکندر از هرج و مرج روزهای پس از فرو ریزش سوسیالیسم در شوروی می‌گوید. از روزهایی که یکباره نرخها ده برابر بالا رفت. و از باندهای مافیایی که قارچ‌وار در جامعه روئیدند. می‌گویم امیدوار باشیم که اینها زودگذر باشند. جامعه برای سالها دورش دیوار کشیده شده، خودش تجربه نکرده، طبیعی است حالا برای خیلی چیزها هولش بزند. بعد یاد آخر داستان در اوترخت که در بهار گذشته بعد از استعفای گورباچف نوشته بودم می‌افتم و می‌بینم امیدواریم لحن دعا پیدا کرده است، زیر لب می‌گویم: آمین.

به فرودگاه می‌رسیم. هنوز کمی وقت داریم. کارمند دفتر هواپیمایی ک. ال. ام. گفته است که در ساعت یک تا یک و نیم خودش پشت گیشه برای دادن کارت پرواز منتظرم ایستاده است. با اسکندر گشتی در محوطه‌ی فرودگاه می‌زنیم. از این که در محاصره رانندگان تاکسی نیستم احساس راحتی می‌کنم. اسکندر تا آخرین لحظه می‌ماند. وقتی از محل بازرسی می‌گذرم از دور برای او دستی تکان می‌دهم. سفر پایان یافته است. به سالن ترانزیت می‌روم. کسی آنجا نیست. تکیه به دیواری روی کاشیهای براق و تمیز می‌نشینم. و مجله‌ی آشنا را که اسکندر توی هتل در ساکم گذاشته است در می‌آورم. آن را که برگ می‌زنم چشمم به شعری از او می‌افتد. می‌خوانم: نامت را، در لاژورد شبانگاه شهر می‌جویم، در دورترین چشمه‌ی کوهستان، هنگامی که آب، اندوه بی تو بودن را، با من می‌سراید...

مسافری تازه می‌آید. داد می‌زند هلندی است. سلام و خوش و بش. بعد می‌پرسم برای کاری آمده بودی؟ می‌گوید به سمیناری دعوت داشته است. برای یک هفته. و می‌گوید: وحشتناک! اصلاً فکر نمی‌کردم با روسیه‌ای اینچنین روبرو شوم. همه چیز درهم ریخته است. بعد می‌گوید تو چطور؟

دلم می‌خواهد بگویم من مسافری بودم که به تماشای نهنگی رفته بودم که سالها رقص و باله و دمش در آبهای دور رویاهایم را پر کرده بود و در این سفر او را دیدم افتاده بر گل ساحل با چشمی باز رو به باران و غروب. و هیاهویی در گرداگرد. دلم می‌خواهد از سالهای دور دویدنهایم بگویم. و این مسافر غریب را با خودم به جویبارهای

کودکیم بکشانم. به آن روزهایی که ما، بچه‌های تشنه‌ی دانستن، دور هم می‌نشستیم؛ زیر آفتاب و در گرمای تبار جنوب، و در اوراق کهنه و زرد کتابهایی که دستی با هراس آنها را از زیر خاک بیرون آورده بود رد نهنگ را می‌زدیم و بعد برای دیدن دورخیزهایش یکی یکی در شطی پر از کوسه ماهی می‌پریدیم و شناکنان با هم مسابقه‌ی مرگ می‌دادیم. دلم می‌خواهد اینها را نه برای او بل به هر مسافر غریب دیگری که از من می‌پرسد بگویم. نمی‌شود. اصلاً نمی‌شود. می‌گویم: من به تاجیکستان رفته بودم، سرزمین مادری.

می‌گوید: چه کاره‌ای؟

می‌گویم: نویسنده‌ای در تبعید.

می‌گوید: اجازه می‌دهی عکسی از تو بگیرم.

می‌گویم: باشد. می‌روم و دوباره کنار کولبارم می‌ایستم. و او دکمه را می‌زند. و تمام.

اوترخت دسامبر ۲۹۹۱

پوست:

۱- گفتگو با فرخ قاسم‌اوف

۲- گفتگو با اسکندر ختلانی

(این گفتگو در شهر دوشنبه، در هتل آزادی انجام گرفت. خانم میناراد، خبرنگار رادیو بین‌المللی فرانسه، و آقایان: چنگیز پهلوان و دکتر سعداله رحیم‌اوف، رئیس تاجیک فیلم هم در این گفتگو شرکت دارند.)

خاکسار: خوشحالم که آقای فرخ قاسم‌اوف دعوت به گفتگو را قبول کردند. خیلی کوتاه عرض کنم که چند روز پیش نمایشی به کارگردانی ایشان دیدیم. درباره اجرای این کار حرف خواهیم زد. اگر دوستانی که این جا حضور دارند موافق باشند بد نیست از آقای قاسم‌اوف خواهش کنیم که نخست مختصری از خودشان برای ما بگویند. از چه سالی کار تئاتر را شروع کردند؟ چند کار تا حالا روی صحنه آورده اند؟ و اطلاعاتی از این قبیل.

قاسم‌اوف: من تئاتر را از سال ۱۹۶۹ در یک تئاتر آکادمیک به نام لاهوتی شروع کردم. در همان جایی که چند روز پیش شما شاهد اجرای نمایشنامه رستم و اسفندیار بودید. من همیشه آنجا کار می‌کنم. خاکسار: استادان شما چه کسانی بودند؟

قاسم‌اوف: من در دانشکده هنرهای زیبای تاجیکستان تحصیل کردم. هنرپیشه‌هایی که در تئاتر آکادمیک کار می‌کردند، استادانم بودند. پدرم هم که یکی از هنرپیشه‌گان بزرگ بود، جزو آنها بود. او یکی از کسانی بود که در تشکیل تئاتر سهم مهمی داشت. او، هم درس می‌داد، هم بازی می‌کرد. من بعد از پایان تحصیلات با او در آمفی تئاتر کار کردم. و بعد از آن خودم شروع کردم به کارگردانی، و چند نمایش‌نامه روی صحنه آوردم. از جمله «عشق من الکتر» که کار یک درام نویس مجاری است. نمایش‌نامه اقتباسی بود از کار مشهور «اوری‌پید». اجرای این نمایش‌نامه، اولین کارم بود. بعد یک کار از میخائیل بولگاکف روی صحنه آوردم. این نمایش‌نامه‌ای بود درباره مولیر.

خاکسار: چه سالی کار بولگاکف را روی صحنه آوردی؟

قاسم‌اوف: سال ۱۹۸۱. بعد از آن چند تا کار از درام نویسان خودمان را اجرا کردم. یک کار هم از خود مولیر در قورغان تپه، روی صحنه آوردم. آن وقت رفتم سراغ ماکس فریش. آن وقت تقریباً آرامش بود. مثل حالا نبود. اما وضعیتی در فضا احساس می‌شد. یک بلای قایمی را من احساس می‌کردم و برای پیش‌گیری از این بلا ما این نمایش را گذاشتیم.

خاکسار: یعنی شما همیشه در ذهن‌تان به مسائلی از جمله مسائل روز جامعه فکر می‌کنید که نمایش باید به آن پاسخ بدهد؟ صریح‌تر بگوییم، کار بر اساس پرسش‌های اجتماعی، مثلاً مسائل سیاسی است که صورت می‌گیرد؟

قاسم‌اوف: شاید. اما احساس نمی‌کنم که همیشه این یک انگیزه و اصل برای کار باشد.

خاکسار: از رستم و اسفندیار مثلاً بگوییم، آخرین کارت. آیا

خودت شخصاً به عنوان یک کارگردان متأثر از برادرکشی‌هایی که الان دارد رخ می‌دهد، و حرفش در همه جا هست، دست به انتخاب این کار زدی؟ یعنی این اتفاقات بود که تو را مجبور کرد در متن‌های قدیمی جستجو کنی تا چیزی را پیدا کنی که حرفات را بزند؟

قاسم‌اوف: نه. من این نمایش‌نامه را در سال ۱۹۸۵ درست کردم. خوب، آن موقع وضعیتی بود که درک کردن حرف‌هایم مشکل بود. چون سطح فرهنگی مردم را پائین آورده بودند. درگیر و دارهای جهل برانگیز، معلوم است که فقط جهل بالا می‌رود. و چه می‌شود کرد. اگر همان سال یعنی سال ۸۵ می‌گذاشتند که این کار روی صحنه برود، شاید به این روشنی نمی‌توانستم حرف‌هایم را بزنم.

خاکسار: منظور من این بود که مثلاً در حال حاضر می‌شنویم در کولاب و قورغان تپه، جنگ است. خوب، شما به عنوان یک هنرمند از این واقعه رنج می‌برید. حالا برای این که به نوعی، احساس خودتان را بیان کنید و در ضمن یک جور هشدار و آگاهی هم به مردم بدهید سراغ این کار رفتید؟ چون تئاتر ارتباط مستقیمی با مردم دارد. با دیدن کار تو احساس من این بود که شاید تو آگاهانه تئاتر رستم و اسفندیار را انتخاب کردی. هم چنین «گدایف» که «اودیپ شاه» را روی صحنه آورده است. محور هر دوی این‌ها، قدرت طلبی است که خونریزی‌های بعدی را به دنبال دارد. سؤال من این است که این فکری‌هایی که به کله من آمده است درست است یا نه؟

قاسم‌اوف: بله. این حرف درستی است. اما من این متن را در سال ۱۹۸۵ از شاهنامه انتخاب کردم. ولی خوب، اگر این متن را در آن سال می‌گذاشتیم کمی دیرتر می‌شد. و امروز که این را گذاشتیم نمی‌تواند این وقایع روی آن یعنی روی اجرا تأثیر نداشته باشد. خوب معلوم است که این خونریزی‌هایی که در پهلوی من رخ می‌دهد روی من تأثیر می‌گذارد؛ اما وقتی ما مثلاً از تئاتر صحبت می‌کنیم از چیزهایی مشخص دور می‌شویم. اما ماهیتاً درباره همان چیزها حرف می‌زنیم. در مورد سبب‌هایی که چرا این برادرکشی‌ها رخ می‌دهد و چطور می‌شود که خون پیش چشم مردم را می‌گیرد. از این چیزها می‌خواهیم بکاریم. و پیدا کنیم و روی صحنه بیاوریم.

خاکسار: من حدود هفت روز است که در دوشنبه هستم. در این هفت روز دو نمایش دیدم. یکی نمایش اودیپ شاه به کارگردانی گدایف و یکی هم کار خودت. نمی‌دانم کار دیگری الان روی صحنه است یا نه. سارتر معتقد است که تئاتر زمانی شیوع پیدا می‌کند و مورد استقبال قرار می‌گیرد که جامعه در حال تحول است. یعنی جامعه برون‌گرا می‌شود. با خودش و با دیگران گفتگو دارد. در عکس این

حالت، یعنی در حالت درون‌گرائی، شعر و داستان رواج پیدا می‌کنند. در این حالت جامعه غمگین است، سانسور بیداد می‌کند. یعنی کاملاً در قطبی متضاد با شرایطی که آن را مجبور می‌کند از خانه بزند بیرون. در حالت اول همه جا، مثل صحنه تئاتر، عرصه گفتگو است. توی خیابان، توی پارلمان، توی مسجد، توی دانشگاه‌ها، در مدارس، محل‌های کار و... آیا در این مواقع نیست که تئاتر، حضورش در جامعه ضروری می‌شود؟ پرسش من بعد از این توضیح دو تاست. یک: چقدر با این گفته سارتر موافقی؟ دو، اجرای دو نمایش را در عرض یک هفته آن هم با تم‌هایی مشخص که از آن‌ها کمی حرف زدیم دلیل بر این نیازمندی‌ها در جامعه می‌بینی؟

قاسم‌اوف: این حرف سارتر را تا حال نشینده بودم اما در مورد کل بحثی که پیش کشیدی باید بگویم که من بیست سال است در تئاتر کار می‌کنم. در وضعیتی ادامه می‌دادم که سانسور خیلی سخت بود، اما ما به هر حال کار خودمان را می‌کردیم. حرف‌ها مان را می‌زدیم. و کوشش می‌کردیم که از دل این سانسورها یک تئاتری پیدا شود که مثل شعر بتواند معماهای مردم ما را به کمک تمثیل بیان کند. البته برای شنیدن این حرف‌ها و درک‌شان باید فرهنگ بیشتری داشت. و در امروز که شما می‌گوئید جامعه چهره‌ای بیرونی پیدا کرده و مردم در میدان و در شهر و توی خیابان هستند، البته بر اساس کار و کردار آن‌ها تئاتر ساختن خیلی مشکل است. خانم مینا راد شاهد وقایعی بودند که در میدان شهیدان و در میدان آزادی رخ داده بود. این قهرمان‌هایی را که ما می‌خواستیم روی صحنه بیاوریم، خودشان روی صحنه بودند. این بود که فکر می‌کردم اصلاً در این طور مواقع نمی‌شود تئاتری روی صحنه برد. تئاتر برای من چیز دیگری است. تئاتر وقتی سراغ من می‌آید که فکر می‌کنم مردم جمع شده‌اند و محرمانه مشغول فکر کردن به خودشان هستند تا یک مدل نو برای زندگی خودشان بسازند. یک مدل حتی کوچک. تئاتر آن مدل کوچک است. مدل کوچکی که می‌توانند آن را با هم تماشا کنند و مشاهده کنند که عاقبت این کارها چه خواهد شد و خودشان را از بیرون نگاه کنند. وقتی همه مردم می‌آیند در میدان و در واقع تئاتر در میدان شروع می‌شود، امکان فکر کردن برای مردم وجود ندارد و همه تحت تأثیر احساسات قرار می‌گیرند. آن وقت مسئله شعاری می‌شود. دیگر در آن فکر نیست. و همه تحت تأثیر احساسات‌اند.

خاکسار: فکر می‌کنی در این لحظات تئاتر کاری نمی‌تواند بکند؟
قاسم‌اوف: می‌تواند. اما من جرات نمی‌کردم این کار را بکنم. اما وقتی امروز «رستم و اسفندیار» را گذاشتم، برای من خیلی ضروری بود

که مردم جمع شوند. حالا نمی‌دانم از کجا؟ از قورغان تپه، از کولاب، و از هر جایی که می‌توانند بیایند. آن‌هایی که در حال حاضر در خونریزی‌ها اشتراک دارند. بیایند به تئاتر و احساسات خود را فراموش کنند. و فکر کنند که چرا این کارها را می‌کنند. تئاتر باید این کار را کمی جلوتر انجام دهد، پیش از این که خونی ریخته شود. باید آگاهی دهد. برای من هریک آدمی که دل حساس دارد، مثلاً شاعر یا هنرپیشه و یا هنرمند است باید پیش از آن که تراژدی اتفاق بیفتد آن را در فضا احساس کند و پیشکی آن را بانگ بزند که های مردم احتیاط کنید، زیرا چیزی به وقوع خواهد پیوست. و فقط در این صورت است که تئاتر و هنر معنی پیدا می‌کند. وقتی خون ریخته شد دیگر چه حاجت به این کارهاست؟ هرچند که ما بعد از آن که خون‌ها ریخته شد دست به اجرای این کار زدیم؟

خاکسار: من هم با شما موافقم. یعنی در این موضوعی که گفتید تئاتر باید این فضا را بسازد تا آدم‌ها یا تماشاچیان خودشان را با فاصله نگاه کنند. برای نمونه به اجرای رستم و اسفندیار اشاره کنم. صحنه‌ای که اسفندیار شروع می‌کند خاندان رستم را مسخره کردن. هواداران اسفندیار هم شروع می‌کنند به خندیدن. در صحنه خندیدن جوان‌ها به رستم که آدم پیر و قهرمانی است، فکر می‌کنم به نحو آموزنده‌ای می‌خواستی مسائل حال را نشان بدهی. در تماشای آن صحنه احساس کردم تأمل خاصی روی آن خنده‌ها و آن لودگی‌ها داشتی. یعنی آدم با دیدن آن احساس شرم می‌کند. آدم یاد جوانی خودش می‌افتد که بدون تعمق و تفکر چقدر چیزهای دقیق و خردمندانه‌ای را به سخریه می‌گرفت. آن هم فقط به خاطر این که از شر و شور جوانی پر بود. شکلی که اسفندیار به خودش می‌گرفت و یا اطرافیان‌اش و آن بازی که آن مرد روی صحنه می‌کند. یعنی می‌آید و آن پیرمردی را که محکم روی صحنه ایستاده است دست می‌اندازد. همه آن فضائی را که از صحبت کردم زنده می‌کرد. و همان‌طور که خودتان گفتید، تماشاچی می‌توانست خودش را ببیند. و با فاصله به خودش نگاه کند. و از این جهت دلم می‌خواهد همین جا به شما تبریک بگویم.

قاسم‌اوف: خیلی تشکر می‌کنم.

خاکسار: حالا که حرف اجرا پیش آمد خوب است برویم سر اجرا. در صحنه آرائی استفاده بجا از رنگ دیده می‌شود. آقای نعمت آزرم که در هنگام اجرا پهلوی من نشسته بود خیلی زود آن را گرفت. سراپرده رستم رنگش آبی بود، ولی از آن اسفندیار، قرمز. و یا استفاده درست از اشیاء. مثلاً استفاده بسیار سبمیلگ و رمزی از طناب، که از دید یک تماشاگر، از جانب خودم می‌توانم بگویم، به اشکال مختلف

بیانی تا پایان نمایش از آن استفاده کردی. وقتی گشتاسب از اسفندیار می‌خواهد تا دست رستم را ببندد. بلافاصله طناب توی صحنه پرتاب می‌شود. واژه بستن را ما در خود طناب می‌بینم. یعنی واژه بلافاصله به تصویر یا یک شیئی تبدیل می‌شود. بعد می‌بینیم که این طناب، به یک نخ پنهان ارتباطی بین زندگی قهرمانان تبدیل می‌شود و حالتی نمادین به خود می‌گیرد. نمادی از سرنوشت قهرمانان. سرنوشت حماسی قهرمانان در بیان زندگی و مرگ آنان. و جالب این جا بود که در تعریف از آن، نمایش برمی‌گشت به همان ماجرای سرنوشت. و ما این گونه نگاه به انسان حماسی را در بیشتر آثار قدیمی هنرمندان جهان می‌بینیم. در کارهای سوفوکل در تراژدی‌های شکسپیر. راستی چقدر این کارها را که شما در اجرا روی آن زحمت کشیدید و برخی بسیار هنری و پیچیده و خلاق بودند تماشاچی معمول‌تان می‌تواند بگیرد؟

قاسم‌اوف: علت این که من دوست دارم از این چیزها بیشتر استفاده کنم و از چیزهایی حرف بزنم که سطحی نیست، برای این است که تخیل تماشاچی به کار بیفتد و او را برای مقصودی که ما در نظر داریم کمک کند. الان بار دوم است که از این تمثیل‌ها استفاده می‌کنم. بار اول که در نمایش‌نامه «یوسف» از این تمثیل‌ها استفاده کردم برای شبهه بود که آیا تماشاچی می‌فهمد یا قبول می‌کند یا نه؟ اما برای من اسباب خرسندی است که بگویم بعد از اجرای یوسف ثابت شد که مردم خیلی راحت و این اشارات را درک می‌کنند. و دیدم نه فقط مردم تاجیک و فارس، بلکه مردم مناطق دیگر که زبان نمایش زبان شان نبود زبان تمثیل را می‌فهمیدند. زبان تمثیل به آن‌ها امکانات می‌داد که تخیل‌شان را برانگیزند. به اعتقاد من زبان تمثیل راه طولانی درک آثار هنری را کوتاه‌تر می‌کند. به گمان من تئاتر باید به این چیزها بیشتر تکیه کند. برای آن که بتواند تضادی باشد بین متن و زبان تئاتری. یعنی آن چیزی که شما به عنوان بازیگر و کارگردان به تماشاچی پیشکش می‌کنید. برای همین من دوست دارم از همین چیزها در اجرا استفاده کنم. مثلاً همان بازی با طناب که شما خیلی خوب و عمیق آن را درک کردید. به‌هرحال کوشش من این است که بیانم را ساده کنم تا برای تماشاگر قابل فهم باشد. مثلاً طناب در این جا به کمک من آمد تا آن حماسه بزرگ را بیانی فلسفی بدهم. همان‌طور که شما هم گفتید وقتی اسفندیار می‌آید و بالای طناب می‌رقصد. این‌طور به نظر می‌رسد که او روی طناب مرگ و زندگی خود و هم چنین روی قسمت (تقدیر) خود دارد می‌چرخد. وقتی این سوی و آن سوی طناب می‌پرد. طناب سدّی می‌شود بین این دنیا و آن دنیا، که فکر می‌کنم اگر تماشاچی آن‌ها را نتواند درک کند، با دلش آن‌ها را احساس می‌کند. همه این‌ها به او این

فرصت را می‌دهد که از یک مسافتی به خودش بنگرد و از خودش پرسد وقتی توی میدان بود چرا این کار را می‌کرد. چون در آن جا احساس فقط حاکم است و فرصت برای فکر کردن ندارد. برای رسیدن به فکر، خاموشی ضروری است، یک محفل خاص ضروری است. به گمان من تئاتر مخصوصاً وظیفه‌اش این است که مردم را به خودشان نشان دهد. نمی‌دانم حتماً هنرهای دیگر هم این کار را می‌کنند. اما به نظر من یگان چیزی مثل تئاتر نیست که مردم را به روشنی به همان مقصدهائی که ما داریم برسانند.

خاکسار: جدا از این حرف شما که کار هنری باید تخیل برانگیز باشد و من با کاملاً با آن موافقم و آن را بسیار نو و معاصر می‌دانم یک سؤال دارم. می‌خواستم بدانم برای انتخاب یک متن چه ملاکی غیر از این دارید؟ فرض کنید چند متن در اختیارتان هست، چه جور می‌شود که از بین آن‌ها یکی را انتخاب می‌کنید؟ آیا در آن در پی پیچیدگی هستید؟ آیا چیزهائی در آن می‌جوئید تا بتوانید با مطرح کردنشان تماشاچی را قلقلک بدهید؟ آیا باید به حوادثی که متأثرتان کرده نزدیک باشد؟ خلاصه کنم: لحظه انتخاب چه چیزی در ذهن شما بازی می‌کند که باعث می‌شود از بین مثلاً مکبث شکسپیر و رستم و اسفندیار فردوسی، دومی را انتخاب می‌کنید؟

قاسم‌اوف: نمی‌دانم.

خاکسار: بگذار مطلب را بازتر کنم. آیا فقط مسائل اجتماعی است؟ این را پیشتر هم پرسیده بودم. خوب صد در صد این موضوع مطرح است. گاهی هم البته اشاره به فقدان نوعی رابطه عاطفی مثلاً عشق، یا آسیب‌های آن برای مثال که می‌توانند انگیزه جستجو برای یافتن یک متن مناسب با آن‌ها باشد. به‌رحال جدا از پیچیدگی، چه چیزی در ذهن‌تان عمده می‌شود؟

قاسم‌اوف: از آن جا که من جزو این جامعه هستم نمی‌توانم از مسائل این جا دور باشم. مسائلی که برای زندگی مردم ما، برای فرهنگ مردم عذاب‌آور است مرا رنج می‌دهد و نمی‌گذارد که بخوابم. همان وقت است که متنی پیش نظرم می‌آید، متنی که می‌توانم از آن برای بیان همان رنج‌ها استفاده کنم.

پهلوان: فرخ در اجرایش در واقع سرنوشت انسان را طرح می‌کند. شاهنامه هم همین را می‌گوید. خوب، این خیلی مهم است دیگر. مثلاً موقعی که راجع به طناب حرف می‌زند. من فکر می‌کنم مسئله هنر در واقع نوعی سرنوشت است. یک نوع مسئله ازلی و ابدی است که انسان وضع‌اش در این جهان چه می‌شود. و همه هنرهائی که می‌مانند آن‌هائی هستند که با این مسئله درگیر شده باشند. البته این خوب است که آدم

پاسخی به یک مسئله اجتماعی بدهد، ولی این عمرش محدود به آن مسئله است. ولی وقتی شما می‌خواهید به سرنوشت انسان پاسخ بدهید مثل کار شکسپیر - هاملت - هاملت به این علت ماندگار است که به سرنوشت می‌خواهد پاسخ بدهد. فردوسی هم همین طور است. تا وقتی که به سرنوشت می‌خواهی پاسخ بدهی، مسئله مطرح است. و کاری که فرخ قاسم می‌کند این است که من فکر می‌کنم او وارد یک جایی شده که تئاتره. و این مهمه. و این ورای تئاتر سیاسی می‌رود.

خاکسار: معمولاً راز و رمزهایی که در کار خوب هنری وجود دارد ممکن است بعد از سال‌ها کشف شود. برای نمونه «خاموشی دریا» اثر ورکور. کاری که سال‌ها چون یک کار هنر برای هنر تلقی می‌شد، بعد معلوم شد یک اثر سیاسی است. اما برگردیم به تئاتر این جا. من تئاتر تاجیکستان را بسیار پیشرفته دیدم. تئاتر این جا بدون مبالغه در حد تئاترهای پیش رفته اروپائی است. تا آن جایی که مثلاً من در هلند دیده‌ام. خواستم نظر خودتان را بپرسم.

قاسم‌اوف: من از تئاترهای بسیاری که هم در اروپا و هم در شرق و هم در روسیه دیده‌ام می‌توانم بگویم که تئاتر تاجیکستان خیلی قوی است. و این باعث تاسف است که تماشاگر خود را ندارد. و درست قدردانی نمی‌شود. این جا هنرپیشه و هنرمند و کارگردان‌های بسیار قوی دارد. تمام کوشش ما این است که فرهنگ ایرانی را حفظ کنیم. می‌خواهیم بگوئیم که فرزندان رودکی و فردوسی نمرده‌اند و زنده هستند. همه تلاش ما این است. اما متأسفانه وضعیت الان خوب نیست. امکانات خیلی کم داریم. جمهوری‌های دیگر برای تئاتر خیلی کار می‌کنند، اما از تاجیکان کسی با تئاتر کاری ندارد. نه در سطح حکومتی، نه در سطح آکادمیک، نه در سطح روشنفکری. کار برای تئاتر این جا الان متأسفانه کم می‌شود. برای مثال از همین نمایش رستم و اسفندیار بگویم. منتقدهای شرقی که درباره تئاتر و درباره فرهنگ فارسی حرف می‌زنند یا مثلاً درباره حماسه حرف می‌زنند به فردوسی که می‌رسند نمی‌گویم تحقیرآمیز به کار او نگاه می‌کنند اما وقتی کارش را با کار هُمر مقایسه می‌کنند نظر درستی درباره آن نمی‌دهند. می‌گویند داستان‌های شاهنامه سطحی‌تر است. و همه‌اش نقالی است. و در آن فلسفه‌ای عمیق وجود ندارد. من به‌خصوص این کار را روی صحنه آوردم تا بگویم هرچند که در ادبیات فارسی تئاتر نبود، اما درون ادبیات و فرهنگ فارسی و شعر فارسی برخورد دیالکتیکی و تضاد که لازمه تئاتر است فراوان وجود دارد. برای مثال فلسفه زردشت که در تضاد زنده است. حیات در تضاد است که پیدا می‌شود. هستی و نیستی، بدی و نیکی و این چیزها در یگان ادبیات فارسی بسیار عمیق و بسیار

همه جانبه روی آن کار شده است. و به عقیده من تئاتر درجه بلند شعر است. چون اگر شعر به تئاتر نرسد نشان می‌دهد آن شعر کامل نشده است. و برای اثبات آن من «یوسف» را روسی صحنه آوردم. درباره مولانا رومی می‌گفتند یک شاعر لیریک است، میستیک (عرفانی) است. و بیشتر از چیزهای شخصی و وابستگی‌های شخصی می‌گوید و چیز عمیقی در آن دیده نمی‌شود. فلسفه‌ای عمیق ندارد، فلسفه‌ای که کل کائنات را در بر بگیرد. وقتی یوسف را به صحنه بردم معلوم شد لیریک در غزل مولانا همان فلسفه‌ای است که ما هرروز در موردش حرف می‌زنیم. در غرب این را نمی‌دانند. خبر ندارند. مثلاً خیام. خیامی که در رباعیاتش تمام موقعیت تراژیک بشری را بیان می‌کند. همان‌طور که فردوسی در داستان‌هایش آن را می‌سازد. داستان‌های او در ایجاد چنان موقعیتی کمتر از کارهای سوفوکل و اورپید شکسپیر نیست. و من هم به همین خاطر نمایش اسفندیار را ساختم. فردوسی، دقیقی شاعر را در خواب می‌بیند. و از همین جا تضاد پیدا می‌شود. تضاد بین دقیقی و فردوسی. این تضاد در کار فردوسی پیدا است. در کار دقیقی، اسفندیار قهرمان است، اما در شاهنامه این رستم است که قهرمان و چهره اصلی است. در آخر بخش قهرمانی وقتی فردوسی این دو قهرمان را با هم روبرو می‌کند موقعیت تراژیک بزرگی خلق می‌کند. از این‌ها کی نوشته است؟ یک چنین چیزهایی را چه کسی آورده است؟ به این عمیقی، به این سادگی. افسوس وقتی که ما در تاجیکستان روی این‌ها کار می‌کنیم کم روی این چیزها حرف زده می‌شود. و افسوس که مردم درباره این چیزها کم می‌دانند.

خاکسار: می‌خواستم بیرسم شما از نظر مادی چطور تامین می‌شوید؟ مثلاً در اروپا و یا در ایران هنرمند دغدغه معاش و درآوردن نان را دارد. در این جور جاها هنرمند وقت استراحت‌اش را برای کارهای هنری می‌گذارد. کار اصلی آن‌ها معمولاً کار دیگری است. اما این جا آیا وقتی یک هنرمند مثلاً خودتان یک کاری برای اجرا دست می‌گیرید، یا بازیگری که می‌آید و کار شما را بازی می‌کند، آیا تمام وقت‌اش را صرف این کار می‌کند، یا این جا هم مثل همان جاهاست؟

قاسم‌اوف: درباره خودم بگویم. من بیست و چهار ساعت در فکر تئاتر هستم. و در فکر کار خودم هستم. تئاتر باید حرفه‌ای باشد. کارگردان و بازیگر باید تمام وقتش را به تئاتر بسپارد.

خاکسار: یعنی شما بابت کار هنری‌تان حقوق می‌گیرید، و کارگردانی شغل اصلی‌تان است؟

قاسم‌اوف: بله، حقوق می‌گیریم. زندگی و قوت که می‌گیریم از همین چیزهاست. خیلی تاسف آور است که این خیلی کم است. در

واقع هیچ نیست. و این‌هائی که دنبال کار آب و نان داری دیگری نمی‌روند از مردمان دیوانه‌ای هستند. چون حقوق کم است. برای همین خیلی‌ها بعد از مدتی کار را ول می‌کنند و می‌روند و دیوانه‌هاش می‌مانند.

پهلوان: من سؤال آقای خاکسار را با اجازه‌تان یک چیزی به آن اضافه می‌کنم. اگر شما تئاتر را این‌جا خصوصی اجرا کنید زندگی هنرمندان شما تامین می‌شود؟ یعنی مردم این قدر می‌آیند به یک تئاتر که از درآمد آن یک هنرمند تئاتر بتواند زندگی کند؟
قاسم‌اوف: الان. نه. من امید داشتم که اگر این گیر و دار اتفاق نمی‌افتاد شاید می‌شد، اما الان امکانات‌اش نیست.

پهلوان: الان. نه، اما بعدها چی؟

قاسم‌اوف: بعدها گمان می‌کنم. الان گروه تئاتری ما علاقه‌ای (ارتباطی) به وزارت فرهنگ ندارد و شهرداری شهر دوشنبه معاش ما را می‌دهد.

پهلوان: خوب. از بعضی جهات از اروپائی‌ها هم کمک می‌گیرند. خیلی کم.

قاسم‌اوف: بدون کمک که نمی‌شود.

خاکسار: در کشورهای سرمایه‌داری هم همین طور است.
پهلوان: بله. همیشه تئاترهای بزرگ در اروپا ضرر می‌دهند. در فرانسه که این طور است. چون برای آن‌ها مسئله بیشتر هنری است.
میناراد: بله.

خاکسار: این طور که از حرف‌های فرخ قاسم بر می‌آید این‌ها هنوز با ساختارهای قدیم حرکت می‌کنند.

پهلوان: آره.

خاکسار: یعنی تمام بازیگرها در واقع کارمند دولت‌اند. بنا بر این می‌توانند با خیال راحت تمام ذهنیت‌شان را به کار خودشان بسپارند. ولی توی اروپا این طور نیست. حداقل توی هلند. آن‌ها وقتی کاری را دست می‌گیرند یک چیزی بابت سوبسید می‌گیرند. یعنی فقط یک دوره‌هائی هنرمندند. برای همین است شاید که ما در هنر پدیده‌ای به نام جوانمرگی داریم. یا آن طور که فرخ قاسم خیلی قشنگ اسم روی‌شان گذاشت. یک عده‌ای دیوانه و یا عاشق همه چیز را برای یک دوره‌ای می‌گذارند زمین و فقط به کار هنری‌شان فکر می‌کنند. بعد که مشکلات مادی جلو پاشان سبز شد ول می‌کنند کار را. آیا به نظر نمی‌آید بالا بودن کیفیت تئاتر در این جا یک دلیل‌اش این است که هنرمند جماعت تامین مالی دارد؟

میناراد: یک چیزی این جا هست که تئاتر وقتی که تئاتر

آکادمیک هست یک پشتوانه دولتی دارد. وقتی از کادر آکادمیک می‌آید بیرون، مثل تئاتر آهارون، دیگر پشتوانه دولتی را از دست می‌دهد.

خاکسار: یعنی الان شما این پشتوانه دولتی را ندارید؟
قاسم‌اوف: نه.

مینا‌راد: بخش خصوصی به آن‌ها کمک می‌کند.
خاکسار: ولی به هر حال کمک مالی می‌شوید.

قاسم‌اوف: کمک مادی از چه نظر؟ از نظر شهرداری، بله. می‌گیریم. شهرداری حقوق همه ما را می‌دهد. بیشتر از این نمی‌تواند. ما الان سالی از خودمان اجاره گرفته‌ایم. به این امید که از جایی کمک بشویم. و الان یک ترسی هست که بعد از یکی دو ماه گروه از بین برود. چون بچه‌ها نمی‌توانند به فرزندان‌شان فکر نکنند. به خانواده‌شان فکر نکنند. به هر حال برای ادامه کار، ما مشکلات مالی داریم.

سعداله رحیم‌اوف: تا چندی پیش. یعنی در دوره رژیم کمونیستی ما از بودجه دولتی مبلغ می‌گرفتیم و فیلم‌های مان را می‌ساختیم. ولی الان این طور نیست؛ و همان وضعیتی است که آقای فرخ گفتند. دولت در همین سال جاری تنها دو و نیم میلیون ارسال کرد و این وضعیت ما را تامین نمی‌کند. ما بیشتر تا شش فیلم داستانی و بیشتر فیلم مستند می‌ساختیم و بیش از چهل فیلم داستانی دوبله می‌کردیم. فعلاً آن مبلغی که ارسال کرده‌اند ناچیز است. و برای فیلم‌های داستانی نمی‌رسد. ما می‌توانیم فقط چهار فیلم مستند بگیریم و چهار پنج فیلم دوبله کنیم. همین و بس. وضعیت مان این طور است. در دوره رژیم کمونیستی ما این نگرانی را نداشتیم که مبلغ از کجا بیاوریم و فیلم‌ها را چگونه پیش ببریم؛ و برای ما پیشکی معین بود که چقدر حقوق داریم و نقشه‌های خود را داشتیم. و آن موضوعاتی که انتخاب می‌کردیم این محدودیت‌ها را که فعلاً داریم نداشتیم. به همین سبب فیلم‌هایی که ما ساخته‌ایم یک کاندکتور (تهیه کننده و یا مدیر برنامه) خوبی ندارد که به لحاظ مالی و تجارب ترتیب کارها را بدهد. آن وقت در این موضوعات این سختی‌ها را نداشتیم. بنابراین سینمای ما از گزارش موضوعات فارغ بودند. من وضعیت سینما را می‌گویم. چون ممکن است برای تئاتر وضعیت دیگر باشد. سینمای تاجیک در انتخاب موضوع و فکر کاملاً آزاد بود و از هر چه که می‌خواست می‌توانست فیلم بسازد. البته مشکلاتی بود. یعنی آدم‌هایی بودند که محدودیت ایجاد می‌کردند و از طریق حکومت ما را نظارت می‌کردند. مثلاً «دولت خدا/ نظر» یک فیلم مستند به نام «در گلیک» درباره بدخشان

ساخت. رهبرهای حکومت با دیدن آن گفتند که این چه وضعی است که در فیلم نشان میدهد. مردم با جفت روی زمین کار می کنند. و گفتند چطور است که این حکومت شصت سال است که ساوویتی است آن وقت شما نشان می دهید که مردم با جفت روی زمین کار می کنند. تراکتور باید باشد. باید بدخشان را امروزی نشان بدهید. و دستور دادند که آن قسمت را ببریم. و او هم قبول نکرد. و آن‌ها هم این فیلم را سوزاندند. خوب این چیزها هم بود. اما با حساب همه این‌ها ما بیشتر آزاد بودیم.

خاکسار: متشکرم. من دیگر سئوالی ندارم.
قاسم اوف: من هم متشکرم.

گفتگو با اسکندر ختلانی؛ شاعر و سردبیر نشریه فارسی زبان «مژده»

خاکسار: لطف کنید و در آغاز گفتگو از ادبیات معاصر تاجیکستان گزارش احوالی بدهید، که چه بوده است و چه می کند.

ختلانی: در دهه‌های هفتاد، هشتاد و نود در ادبیات نوین تاجیکستان چه در بخش داستان نویسی و چه در بخش شعر، دیگرگونی‌ها و دستاوردهای چشمگیری به میان آمده است. نویسندگانی ما در دهه‌های بیست، سی و چهل خیلی تحت تاثیر نیازمندی‌ها و تحولات اجتماعی آن وقت آثار می آفریدند. مثلاً در دهه بیست و سی هنگام دست‌جمعی شدن کشاورزی، در ادبیات روس داستان‌هایی درباره ارزش و اهمیت مزارع و دست‌جمعی آفریده شدند. نویسندگانی جواهری دیگر هم و خلق‌های دیگر ساکن شوروی سابق از این داستان‌ها به ویژه از این رمان‌ها پیروی می کردند. به عنوان مثال من می‌توانم رمان «شادی» از جلال اکرامی را رقم بزنم. این رمان با الهام گرفتن از داستان بلند «زمین نوآباد» از شولوخف آفریده شده است. بعد دهه چهل است. زمان جنگ جهانی دوم و جنگ کبیر میهنی شوروی سابق با آلمان نازی.

در این زمان در عرصه داستان و شعر تلاش‌های بسیاری شد. البته چون داستان حوصله نوشتن‌اش در زمان جنگ کمتر بود، مقدارش کمتر از شعر و مقاله‌های اجتماعی است. هنرمندان در این زمان بیشتر با شعر و مقاله‌های اجتماعی برای بالا بردن روحیه حماسی ملت‌های ساکن کشور که در این جنگ شریک و پشتیبان بودند، علیه آلمان می‌جنگیدند. در آن زمان مثلاً استاد میرزا تورسون زاده منظومه «ظفر» را نوشت. در سال ۱۹۴۵ منظومه «پیروزی» را. حبیبی صوفی شعرهای حماسی و شعرهای سلحشورانه بسیاری سرود. به طور خلاصه می‌بینیم که در تاجیکستان شوروی سابق، هر دهه‌ای یا هر مقطعی از ادبیات

تاجیک ایدئولوژی حاکم و معین مشخصی را از این ایدئولوژی دریافت نموده و بازتاب کرده است. و حالا می‌رسیم به دهه هفتاد. در این دهه به ویژه در پایان دهه شصت شاعران و نویسندگانی مانند مومن قناعت و لایق شیرعلی، بازار صابر، گل رخسار، گل نظر، فضل الدین محمدی اوف، ساریان، ستار تورسون. بعد در دهه هفتاد عبدالحمید صمد اوف و در دهه هشتاد و نود بهمنیار در عرصه ادبیات تاثیر گذار بوده‌اند. در داستان، ما کاملاً از ادبیات داستانی روس و سلیقه‌های آنان پیروی می‌کردیم. چون به قالب‌های داستان نویسی‌های داستان نویسی اروپائی دست مستقیم نداشتیم. زبان‌های انگلیسی و فرانسوی و یا آلمانی بلد نبودیم. البته بودند اشخاصی که هنوز فارسی از یادشان نرفته بود و این‌ها از طریق دوستان ایرانی خود از این گوشه و آن گوشه جهان به کتاب‌های ترجمه شده به زبان فارسی دسترسی پیدا می‌کردند. ما بیشتر آثار نویسندگان آلمان و انگلیس و فرانسه را اگر به روسی ترجمه می‌شد می‌خواندیم. مثلاً همین رمان مشهور مارکز «صد سال تنهایی» را در همین دهه هشتاد ما اول به روسی خواندیم بعد همین یک سال پیش از ایران ترجمه فارسی‌اش را برای مان فرستادند. خلاصه بگویم، ما همیشه چشم به راه این بوده‌ایم که ارزش‌های فرهنگی جهان از طریق صرافان روسی شناخته و گزینش شده و بعدش به ما عرضه شود. یعنی ما همیشه دست دعا به سوی این پالایشگاه برده‌ایم که از این پالایشگاه ارزش‌های فرهنگی به دستمان خالی ما برسد. اگر به شکل بیانی داستان‌های ما در ده‌های سی، چهل و پنجاه نگاه کنید، می‌بیند تماماً تقلید از شکل‌های روسی آن است. مثلاً می‌نویسند: «بیا به تماشای گلزار برویم» گفت سلیم‌خان. که این غلط است. اصلاً فارسی نیست. به هر حال بعد از مطالعات بیشتر و دقت در ادبیات جهانی نسل دیگری به صحنه آمد. مثلاً ستار تورسون زاده و عبدالحمید صمد که در کارشان در نثر به درون کاوی روی آوردند. البته هنوز کارشان کمی بوی ادبیات فرمایشی می‌دهد.

خاکسار: گزارش خوبی بود. بسیار متشکرم. خوب اگر موافق باشید حالا کمی خاص تر صحبت کنیم. برای مثال سؤال من درباره تفاوت زبان در شعر و نثر ادبیات تاجیکستان است. من البته هنوز شعرهای زیادی از شاعران تاجیک نخوانده‌ام. بنا بر این برداشتم به همین تعداد اندک و محدودی است که خوانده‌ام. به هر حال در همان مدت کوتاه اقامتم در شهر دوشنبه دو تئاتر دیدم: اودیپ شاه و رستم و اسفندیار. نثر و یا زبان نمایش دومی را چون بیشتر آن همان شعرهای فردوسی بود کنار می‌گذاریم. دومی که به زبان فارسی ترجمه شده بود، مترجم آن را به نثر بسیار شیوایی ترجمه کرده بود. نثری که در مقایسه با بعضی

شعرهایی که خواندم زبانی بسیار پخته و شاعرانه داشت. خلاصه این که به عنوان یک نثر زیبا و نوقابل ارائه بود.

ختلانی: ترجمه مال کی بود؟

خاکسار: متأسفانه چون فراموش کردم یادداشت کنم اسم مترجم در یادم نمانده است.

ختلانی: پیش از این که به دیدار نمایش اودیپ شاه و اسفندیار بروید، اصلاً چه انتظاری از تئاتر تاجیک داشتید؟

خاکسار: صحبت من در حال حاضر روی اجرای تئاتر نیست. بحث من الان درباره نمونه نثر فارسی در این جاست. سؤال من این است که چرا نثر - با اشاره به همین یک اثر - امکانات پخته شدن را بیشتر از شعر داشته است. مثلاً زبان شعر را اگر نگاه کنی عموماً کمی خامی در آن‌ها دیده می‌شود. البته این جا بحث درباره برخی شعرهای درخشان از: بازار صابر و لایق شیرعلی و گل نظر و دیگرانی نیست که الان نام‌شان در خاطر من نیست. با این توضیح پرسش‌ام این است: آیا فکر می‌کنید به خاطر این که شعر چون سریع می‌خواست وارد کشاکش اجتماعی شود، همان طور که خودتان گفتید در دوره اشتراکی زمین‌ها و جنگ کبیر میهنی و غیره... فرصت رسیدن به خودش را از نظر زبانی پیدا نکرد. ولی ادبیات نثری این فرصت را داشت؟ اصلاً این نمونه که من مثال زدم قابل تعمیم هست، نیست؟ من چیزی نمی‌دانم.

ختلانی: نویسنده‌های تاجیک، منظورم بیشتر داستان نویسان است، این‌ها پیش از این که دست به نوشتن داستان بزنند، روزنامه‌نگاری و مقاله نویسی می‌کردند. و در این رشته‌ها ماهر بودند. کار روزنامه‌نگاری باعث شده آن‌ها با زندگی مردم، در ژرفا دست، نزدیکی داشته باشند. و همین به شناخت شان از جامعه کمک فراوان کرد. و همین‌ها روی ادبیات نثری تأثیر گذاشت. در شعر، قالب‌های قدیمی مانع شدند که این تجارب وارد شعر شود. زبان در شعر شاعران ما سنت‌گرایانه، عاطفه‌گرایانه و غنایی‌گرایانه بود. شاعران ما با مشکوک دانستن شعر نو و با باور نداشتن به این که می‌شود این گستره‌های عروض آزاد را واقعاً تا افق‌ها برد برای خودشان مشکل ساختند. خوب البته همیشه این‌هائی که در قالب‌های عروضی کار می‌کنند همیشه شکایت می‌کنند که نمی‌دانم با این همه آرمان و اندیشه‌های مان چه کنیم. این‌ها در این قالب‌ها نمی‌گنجند و از این حرف‌ها. به نظر من این‌ها نیست. علت در این است که نثر در ارتباط خیلی مستقیم با زندگی قرار دارد. شعر اما ویژگی نجیب زادگی‌اش را هنوز حفظ کرده است. این بزرگ زاده که زبانی هم بسیار کنائی دارد فقط به ستایش آرمانی و رویائی و تخیلی زندگی می‌پردازد.

خاکسار: در صحبت‌های تان گفتید که ادبیات شما با ادبیات اروپا آشنائی مستقیم نداشته است و هرچه دارید از صرافان روس گرفته‌اید. با ادبیات معاصر ایران هم که تماس داشته‌اید فقط به بخشی از آن اجازه ورود به کارهای ذوقی داده‌اید. مثلاً این‌جا توللی و مشیری و کسرائی و نادرپور وزنه شان سنگین تر از نیما و شاملو و اخوان و فروغ است. البته خوب روی بعضی تأثیر این چندتای آخری را می‌توان دید. مثلاً روی شعرهای خودت تأثیر زبانی شاملو پیدا است. تأثیرگذاری به این نحو را چگونه توجیه می‌کنید؟ از این‌ها گذشته، ما در ادبیات شعری روسیه شوروی، یا به قول تو شوروی سابق، مایاکوفسکی و پاسترناک و ماندلشتایم و یا یفتوشنکو را داشتیم که اصلاً رمانتیک نبودند. شعر این‌ها در بکارگیری ایمازهای شعری به همان پیچیدگی شعر شاعران اروپائی است. چه جور می‌شود که کار این‌ها وارد قلمرو شعر تاجیک نمی‌شود؟ این‌جا دیگر نباید مسئله زبان و یا مشکل عدم دسترسی مطرح باشد.

ختلانی: به نظر من ماجرا از این قرار است که هنوز هم شاعران ما و سرودگران ما حتی آن‌هایی که امروز در سنگر مخالفت کار می‌کنند و من نمی‌خواهم نام‌شان را ببرم، از تحت تأثیر ایدئولوژی‌گرایی و ایدئولوژی‌های فرمایشی بیرون نیامده‌اند. حتی در کارها این‌ها هم دستورات و ایدئولوژی‌ها یک خط سیاسی، یک سنگر سیاسی بازتاب دارد. منظورم این است که سال‌ها به ما تلقین کرده بودند که از هنر برای هنر، این زیبایی‌شناسی بورژوائی به دور باشید. مواظب باشید خدای نخواسته این بیماری به شما سرایت نکند. نماینده حزب کمونیست در بخش ادبیات همه موضوعات را به شاعران و نویسندگان ما دیکته می‌کردند. مثلاً می‌گفتند در شعر ایران شعرهای شاهنشاهی و طرفداران بورژوائی را نخوانید. بروید شعر طرفداران پرولتاریا را بخوانید. خوب همه این‌ها تأثیر خودش را به‌رحال روی ما گذاشته است. ما از طرق زبان روسی، اگر آن را خوب می‌آموختیم، این امکان را داشتیم که به ادبیات جهان دسترسی پیدا کنیم. چون حالا که سانسور برداشته شده است. تمام دست‌نویس‌ها و کتاب‌های ترجمه دارند تندتند از چاپ بیرون می‌آیند. من متأسف هستم که حتی در زبان روسی هم نتوانستم دست توانائی داشته باشیم. به نظر من هنرمند باید در کارش آزاد از ایدئولوژی‌های فرمایشی و آزاد از آرمان‌های دیکته شده باشد. خوب البته این خیلی کلام دهان پر کنی است. ولی همین‌طور که می‌گویند هنرمند باید دنیای خودش را داشته باشد. سرودگر، سخنور و داستان‌نویس باید از تجربه خودش بنویسد، نه از تجربه دیگری. از شاعران روسی که نام بردید آن‌ها چندتا زبان می‌دانستند. مطالعات‌شان

گسترده بود. ما همان طور که گفتم در زبان روسی هم زیاد دست توانائی نداشتیم.

خاکسار: از تأثیرشان روی کار شاعران تاجیک پرسیدم. و این که آیا خواننده می‌شد، نمی‌شد؟

ختلانی: این جا هرکس شاعر یا نویسنده و یا روشنفکر بوده پیش از چیز یک روشنفکر دولتی بوده‌است. سکه دولتی به پیشانی همه بوده‌است. این‌ها همه تحت نظران دولت می‌نوشتند و هیچ آزادی از خودشان نداشتند. ما به‌جز استاد بازار صابر و بعد از مدتی استاد غفار میرزا، شاعر معاصر، دیگر هنرمند آزاد نداشته‌ایم. هنرمندان ما همیشه از بام تا شام کارمند یک اداره روزنامه و یا اداره دولتی بوده و غم نان اگر بگذارد، همیشه یقه‌اش را گرفته‌است. برای همین زباد در این کار پیشرفت نداشتیم.

خاکسار: پس چرا تئاتر مستثنی است؟

ختلانی: تئاتر فرق میکند. امکان مطالعه و گرفتن تجربه برای هنرمندان تئاتر بیشتر بود. بهترین کارگردان‌های ما یک مدتی طولانی هنرپیشه بودند. مثلاً دولت خدا نظر و بختیار خدا نظر و یا مریم یوسف‌ها در وهله اول بهترین هنرپیشه‌های ما بودند.

خاکسار: پرسش من این است که چطور شده که دولتی بودن لطمه‌ای به پیشرفت تئاتر نزده‌است. وقتی من با فرخ قاسم‌اوف صحبت می‌کردم با این که از کمی درآمد گله داشت، اما می‌گفت که کارمند تئاتر بودن‌اش باعث نشده که او تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز را به تئاتر فکر نکند. خوب البته او سهم عمده را به عشق به هنرمند به کارش می‌دهد. خوب چطور می‌شود در مورد او و امثال او آنقدر تفاوت سطح کار بالا باشد که الان بتوان گفت که تئاتر تاجیک قابل ارائه به جهان است، اما در سایر زمینه‌های هنری نشود این حرف را زد؟

ختلانی: در مورد شعر فکر می‌کنم سیاست‌های تحمیل زبان روسی بی‌تأثیر نبوده‌است. اگر زبان روسی برای بعضی از جمهوری‌های شوروی که نه خط داشتند و نه کتابت، وسیله راه یافتن به تمدن بشری بود، که حقیقتی است غیرقابل انکار، برای ما محدودیت‌هائی فراهم کرد. یکی از این‌ها دور کردن ما از زبان معاصر فارسی بود.

خاکسار: آیا از بین شاعران تاجیک بودند و یا هستند شاعرانی که به زبان روسی شعر بگویند؟ و اگر هستند سطح شعرشان در مقایسه با سطح شاعران روسی چطور است؟

ختلانی: بله. سه شاعر داریم که به زبان روسی شعر می‌گویند. این‌ها با فرهنگ روسی پیوند خونی و زبانی دارند. یکی تیمور ذوالفقار اوف است؛ داستان نویس و سرودگر تاجیک که ساکن مسکو است.

یکی هم گل بهار میرزا است که از طرف پدر و مادر تاجیک است. ولی در فرهنگ روسی پرورش یافته است. او شاعری است که شعرهای خیلی باریک و پر عاطفه دارد. شاعر بعدی علی شاه قیاموف است که از طرف پدر ریشه در تاجیک‌های سمرقند دارد. مادرش از یهودیان سنت پترزبورگ است. این‌ها به دلیل رشدشان در فرهنگ و زبان روسی خیلی زود به نهادها و نمایشات شعر جهانی دست یافتند.

خاکسار: چطور شد با این که همه شما راحت روسی حرف می‌زنید نتوانستید در این حوزه زور آزمائی‌هایی هم بکنید؟ خوب، وقتی آدم شصت سال ارتباطش با یک زبان قطع می‌شود ناچار است یک راه بیانی دیگری پیدا کند. مثلاً نابوکف می‌رود اروپا. حوزه زبانی‌اش کاملاً عوض می‌شود. اما او بیکار نمی‌نشیند. در زبان انگلیسی می‌روید. جدا از مسئله زبانی، در شعر تاجیک یک جور قطع ارتباط با شعر معاصر دنیا دیده می‌شود. مثلاً در ایران نیما یک پل ارتباطی است. دانستن زبان فرانسه و آشنائی با دوره سمبلیزم شعر فرانسه کمک‌اش می‌کند. تأثیر این ارتباط در شعر او پیداست. نیما به فرم در شعر و به مضمون و به اشیاء و یا به جهان در شعر نگاه دیگری پیدا می‌کند. همین‌ها باعث بوجود آمدن مکتب تازه‌ای در شعر معاصر ایران شد. سؤال من این است چطور زبان روسی نقش یک عالم ارتباطی را با شعر معاصر جهان در شعر تاجیک بازی نکرد؟ مثلاً خودت هیچ تجربه‌ای در این مورد داشته‌ای؟

ختلانی: وقتی دانشجوی ادبیات در دانشکده گورگی بودم تلاش‌هایی کردم. از شعر خودم و از شعر دیگر رفقا تحت‌اللفظی چند شعر به زبان روسی ترجمه کردم. ولی بعد ول کردم. دیدم آن‌ها درون مایه‌ای را که باید داشته باشند ندارند. آن چیزی را که ذاتاً در پرورش از اوان کودکی مثل تغذیه با شیر مادر هر فرهنگی با خود دارد. دیدم نمی‌توانم و واژگان روسی در دستم مثل موم نیستند.

خاکسار: ولی تو زبان که باز کردی روسی حرف زدی. این طور نیست؟

ختلانی: نه، نه. من در کولاب متولد شده‌ام. پدر و مادرم تاجیک‌اند. و ما در خانه فارسی حرف می‌زدیم.

خاکسار: در مدرسه چطور؟

ختلانی: زبان روسی را ما از پایه دوم در مدرسه می‌خواندیم. پدر و مادر من هر دو معلم بودند. پدرم معلم تاریخ و مادرم معلم زبان و ادبیات تاجیک بود. برای همین من زیر فشار دو ظلم، ظلم مدرسه و ظلم خانه مجبور بودم شاگرد خوبی باشم. البته از ایشان خیلی سپاسگزارم. منظورم از این حرف‌ها این بود که زبان روسی با این که زبان مسلطی

در تاجیکستان بود و هست ولی همواره زبان دوم ما تلقی می‌شد. بهترین خاطراتم از زمان دانش آموزی در دانشکده ادبیات یکی این بود که چندتا کتاب از اشعار نوین پارسی به دستم رسید. این‌ها همان کتاب‌هایی بودند که پیشتر نام‌شان را از مومن قناعت و بازار صابر شنیده بودم. یکی از این‌ها گزینه گران‌بهای از اشعار نو از نیما به بعد بود که فروغ فرخزاد تهیه کرده بود. این‌ها برای من راه‌گشا به دنیای دیگر شدند. من گمان می‌کنم اگر پای شعر معاصر تاجیک می‌لنگد به خاطر این است که قلمرو مطالعه شاعران در این‌جا محدود بوده است. و دسترسی به بهترین نمونه شعر فارسی تقریباً ساده نبود. و علت دیگر محروم ماندن ما از خط نیاکان ما، خط فارسی، بوده است. در مرحله آخر ندانستن زبان خارجی را هم باید به آن اضافه کرد. مثلاً اگر ما می‌توانستیم اشعار ویلیام بلیک و یا شکسپیر را به زبان اصلی بخوانیم قدر مسلم چشم اندازی دیگر به روی ما گشوده می‌شد.

خاکسار: ما از داستان‌نویس‌های تاجیک چیزی نمی‌دانیم. اگر از آن‌هایی بگویی که در حال حاضر فعال‌اند و کار می‌کنند، خیلی ممنون می‌شوم.

ختلانی: از پیشتازان داستان‌نویسی در تاجیکستان از سه نفر فراموش کردم نام ببرم. یک محمد زمان صالح و دیگری بهمینار است و یکی هم سیف رحیم‌زاده است. کار این سه نفر از نظر زبان و هم از نظر ساختار بسیار غنی است. با خواندن کار این‌ها درمی‌یابی که آن‌ها ادبیات فارسی را خوب خوانده‌اند. و آشنائی به ادبیات جهان دارند. داستان سیف رحیم‌زاده به نام «ستارگان سرتنور» داستان بلندی است که به صورت فیلم هم درآمده است. این داستان برای اولین بار با وفاداری به ساخت و فرم داستان و نه افسانه و حکایت که در ادبیات ما مرسوم بود نوشته شده بود. برای همین پرسش‌های زیادی ایجاد کرد و حرف‌های درباره آن زده شد. این است که به نظر من او با همین کارش مثل آذرخشی وارد ادبیات ما شد. فیلمی که از روی آن ساخته شد در جشنواره‌های مسکو و کانادا نمایش داده شد. اگر بخواهم ویژگی کار این سه نفر را بر شمارم، باید بگویم: زبان در کار آن‌ها غنی است. آگاهی نسبت به گذشته در آن دیده می‌شود. و دیدگاه همه آن‌ها فراسوئی است.

خاکسار: متشکرم.

ختلانی: من هم متشکرم.

مسکو هیجدهم سپتامبر ۱۹۹۲

هشت سال بعد از این گفتگو در بیست و یک سپتامبر سال ۲۰۰۰

اسکندر ختلانی، شاعر و روزنامه نگار، در مسکو به ضرب تبر بر سرش کشته شد. بعد از آن ملاقات، ما یکبار دیگر، وقتی ختلانی به فستیوال جهانی شعر روتردام دعوت شده بود، همدیگر را در هلند دیدیم.